

کنج حضور

مثنیٰ کامل پر نامہ ۱۰۲۱

اجرا : آقای پرویز شہبازی

تاریخ اجرا: ۱۹ دی ۱۴۰۳

سخن کہ خیزد از جان، ز جان حجاب کند
ز گوهر و لبِ دریا زبان حجاب کند

مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۲۱

www.parvizshahbazi.com



اوست بهترین کسی که از او درخواست شود، و بدو امید رود. [پس]
از خدا توفیق آن خواهیم که سپاس [بودن در این راه را] به ما ارزانی
کند. زیرا سپاس همچون زنجیری است که نعمت موجود را نگه دارد
و نعمت فزون‌تر را صید کند و هیچ نشود جز آنچه خدا خواهد.

(برگرفته از مقدمه دفتر چهارم مثنوی، مولوی)

شایسته است از تلاشهای متعهدانه، مستمر و ماندگار جناب آقای پرویز شهبازی در
اجرای این برنامه و روشنگری، اشاعه و بسط درس‌های زندگی‌ساز مولانای جان، در کنار
برقراری رابطه صمیمانه ایشان با راهیان این مسیر نورانی، کمال سپاس و قدردانی را به
جا آوریم.

همچنین از جناب آقای نیما فرهنگ بابت ارسال مجموعه ابیات به‌کار رفته در برنامه و
خانم پریسا شوشتری برای الصاق برنامه‌ها در وبسایت رسمی گنج حضور کمال تشکر
و قدردانی را داریم.

گروه پیاده‌سازی متن برنامه‌های گنج حضور

همراهان عشق در تایپ، ویرایش و بازبینی برنامه گهر بار ۱۰۲۱

پارمیس عابسی از یزد	مهردخت عراقی از چالوس	فرشاد کوهی از خوزستان
لیلی حسینی زاده از تبریز	مژگان نقی زاده از فرانکفورت	فاطمه مداح از سمنان
آتنا مجتبابی زاده از ونکوور	رویا اکبری از تهران	یلدا مهدوی از تهران
شاپرک همتی از شیراز	آقای ذره از همدان	الهام فرزامنیا از اصفهان
بهناز هاشمی از انگلیس	علی رضا جعفری از تهران	ناهید سالاری از اهواز
ستاره مرزوق از مشهد	کمال محمودی از سنندج	الهام بخشوده پور از تهران
ریحانه رضایی از استرالیا	ریحانه شریفی از تهران	نصرت ظهوریان از سنندج
فاطمه ذوالفقاری از بندرعباس	گودرز محمودی از لرستان	مرضیه شوشتی از پردیس
شبیم اسدی پور از شهریار	بهرام زارع پور از کرج	فاطمه زندی از قزوین
لیلا غلامی از شیراز	مهران لطفی از کرج	ماهان چوبینه از نورآباد ممسنی
پویا مهدوی از آلمان	الناز خدایاری از آلمان	مریم مهرپذیر خیابانی از تبریز
مرضیه جمشیدیان از نجف آباد	فاطمه اناری از کرج	فرزانه پورعلیرضا از کرمان
مریم زندی از قزوین	توران نصری از استرالیا	اعظم امامی از شاهین شهر
الهام عمادی از مرودشت	ساناز نظری از کرج	زهرا عالی از تهران
شبیم از شیراز		

جهت همکاری با گروه متن برنامه های گنج حضور با آیدی

zarepour_b

در تلگرام تماس بگیرید.

لینک کانال گروه متن برنامه های گنج حضور در تلگرام:

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>

✦ خلاصه‌ای فهرست‌وار از برنامه ۱۰۲۱ گنج حضور ✦

موضوع کلی برنامه ۱۰۲۱:

«سخن» یعنی حرف زدن در ابتدا به صورت فکر از جان اصلی و فضای یکتایی برمی‌خیزد و در ذهن حاصل می‌شود؛ سپس به زبان جاری شده و انسان برحسب آن به صورت من‌ذهنی و تصویر ساخته شده از فکرها بلند می‌شود. بنابراین اجازه نمی‌دهد که انسان تبدیل به جان اصلی‌اش شود.

اگر انسان از گذشته و آینده به این لحظه بیاید و به ابدیت خداوند زنده شود، «گوهر» می‌شود و خدا می‌تواند خودش را با ذهن ساده شده که همان «لب دریا» است، از طریق او بیان کند. بنابراین حرفی که انسان برحسب من‌ذهنی می‌زند و باور می‌کند، غلط‌بین است و جان اصلی را می‌پوشاند و همین ما را از مقصودمان وامی‌دارد.

مصرع اول به مقصود آمدن انسان به این جهان و مسئله‌ای که پیش آمده و دچارش هست اشاره می‌کند، و مصرع دوم مقصود او را بیان می‌کند. مولانا در طول غزل نشان می‌دهد که ما چطور خودمان، خودمان را می‌پوشانیم.

سخن که خیزد از جان، ز جان حجاب کند

ز گوهر و لب دریا زبان حجاب کند

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۲۱)

✓ بخش اول

- تفسیر بیت اول و دوم غزل به همراه بررسی چهار دایره، و تفسیر بیت سوم غزل

- «ترکیبی» از ابیات که با «ترتیب» خاصی چیده شده و اگر چندین بار «تکرار» کنیم می‌فهمیم که چه اتفاقی برای ما افتاده و چرا علی‌رغم این‌که می‌خواهیم از ذهن و من‌ذهنی خارج شویم ولی نمی‌توانیم. یکی از دلایل این است که ذهناً می‌دانیم باید از چه چیزهایی پرهیز کنیم ولی عمل نمی‌کنیم.

- در چهار بیت ۱۱۳۶ تا ۱۱۳۹ دفتر اول مولانا می‌خواهد نشان دهد سخنی که از فضای باز شده برمی‌خیزد، لطیف است یعنی خلاق و دارای خرد است، اما سخنی که از من‌ذهنی و انقباض برمی‌خیزد، خشن است چون خروب و موجودی غیرقابل قبول می‌شویم.

- سه بیت شهوت بودن منصب تعلیم

- تک‌بیت اقرار به جهالت خود و طلب تعلیم

- تک‌بیت «أَنْصِتُوا» می‌گوید اگر مفاهیم معنوی را به بهترین، ساده‌ترین و شیرین‌ترین صورت هم بیان کنیم، باز هم فایده ندارد؛ باید از بیان خارج شده و تبدیل شویم.

پس شما خاموش باشید، أَنْصِتُوا

تا زبان‌تان من شوم در گفت‌وگو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

- دو بیت از غزل ۸۶۲ می‌گوید اگر «دانه‌های شهوتی» در مرکزمان بیاید، هم می‌ترسیم هم به‌سوی آن جذب می‌شویم. پس باید هرچه زودتر آن‌ها را آتش بزنی تا هشیاری‌مان آزاد شود.
- بررسی مثلث پندار کمال به‌همراه ابیات مربوط به این شکل
- مولانا در سه بیت ۱۳۷۶ تا ۱۳۷۸ دفتر چهارم می‌گوید به عمل من‌ذهنی نگاه کن، نه به حرفی که می‌زند. اگر با ناظر بودن به من‌ذهنی و خرابکاری‌هایش نگاه نکنیم، تبدیل نمی‌شویم.
- تک‌بیت امتحان خدا و خروب شدن

✓بخش دوم

- تک‌بیت بسیار مهمی که می‌گوید من‌ذهنی دائماً دنبال خراب و نابود کردنِ خودش است.

چون ز زنده مُرده بیرون می‌کند

نفس زنده سوی مرگی می‌تند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

- در دو بیت از غزل ۳۶۷ خداوند می‌گوید: ای انسان مطمئن باش که از جنس من هستی، اگر آشکارا جسمی بیاید مرکزت آن را خواهی درید، و اگر در نهان اسمی روی خودت بگذاری یعنی یک من‌ذهنی معنوی درست کنی، خودت خودت را از درون خواهی سوزاند.
- سه بیت ۴۰۵۵ تا ۴۰۵۷ دفتر سوم می‌گوید هر دانه شهوتی یا همانیدگی یک سوراخ است که من‌ذهنی از این طریق مانند یک سوسمار به ما حمله کرده و سپس در آن سوراخ پنهان می‌شود. باید مواظب باشیم و با فضاگشایی، بر کار این دشمن درونی نظارت کنیم.
- تک‌بیت در امان نبودن مرغ جان‌ها در آخرزمان
- تک‌بیت حماقت انسان در گذاشتن دام برای خود
- چهار بیت ۶۲۰ تا ۶۲۳ دفتر چهارم می‌گوید در جان ما به‌عنوان آلت، آشوب دانه شهوتی افتاده ولی هنوز بالای بام هستیم، می‌توانیم ببریم برویم. ولی اگر به آن نظر کنیم و لذت ببریم، داریم پای خودمان را به تله گره می‌زنیم. با آمدن آن دانه به مرکز، صبر و قرارمان از بین می‌رود.
- سه بیت ۱۷۶۳ تا ۱۷۶۵ دفتر پنجم می‌گوید عقل کاذب من‌ذهنی معکوس‌بین است، هر کاری که با آن انجام دهیم و فکر کنیم به نفعمان است، حتماً به ضررمان تمام می‌شود.
- سه بیت ۱۰۳۲ تا ۱۰۳۴ دفتر پنجم و در کل همه ابیات می‌خواهند بگویند این خیالات ما که برایمان خیلی اهمیت دارند چون با آن‌ها همانیده شده‌ایم، روی اصل ما و خدا را پوشانده‌اند، باید با کمک این «ترکیب و ترتیب» عواقب این کار و بلاهایی که سرمان آورده را ببینیم.

لاجرم سرگشته گشتیم از ضلال

چون حقیقت شد نهان، پیدا خیال

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۳۴)

- تکبیت سپردن زخم من‌ذهنی به جراحی چون مولانا، آن هم با خواندن پانصد تا هزار دفعه هر بیت و خوب گوش کردن به حداقل یک برنامه گنج حضور

- تکبیت سرنگون شدن ما به علت پیش رفتن با سر من‌ذهنی

- تکبیتی که می‌گوید ما طاقت بلایی که گذاشتن دانه شهوتی در مرکز سرمان می‌آورد، را نداریم؛ پس باید به‌سادگی از آن فرار کنیم و آن را کیش ندهیم.

چون نباشد قوتی، پرهیز به

در فرار لایطاق آسان بجه

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۹۶)

- طبق تکبیت جناب عطار، هر رنجیدن و درد کشیدنی نشانه داشتن من‌ذهنی است.

- دو بیت از دفتر چهارم می‌گوید «چراغ ابتر بیان» برای روشن کردن «چراغ حضور» است.

- طبق هفت بیت ۲۰۸۸ تا ۲۰۹۴ دفتر دوم من به‌عنوان امتداد خدا بسیار فرق‌گذارنده هستیم یعنی تشخیص می‌دهم چه فکر و عملی وقتم را تلف می‌کند، انرژی بد داده و هیجان منفی و مسئله ایجاد می‌کند، پس آن را نمی‌خواهم. و می‌دانم چه کاری سازنده بوده و از خرد کل است، پس آن را انجام می‌دهم.

- تکبیت حرف زدن با خدا بدون گوش حسی و بی‌زبان

تو بی ز گوش شنو، بی‌زبان بگو با او

که نیست گفت زبان بی‌خلاف و آزاری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۵)

- تکبیت حافظ و پرده شدن خودمان برای خودمان

- تکبیتی که می‌گوید به هر صورتی که خود را ارائه کنیم، ما آن نیستیم.

- تکبیت در اندیشه نیامدن خدا و انسان

- تکبیت معطل نکردن برای غرق شدن در بحر یکتایی

- بررسی مثلث واهمانش و شکل حقیقت وجودی انسان به‌همراه دو بیت اول غزل

- سه بیت «دانه‌جو» نبودن و «سلیمان‌جو» بودن برای برقراری صلح و رهایی از جور

- تکرار تکبیت «آنصتوا»

- تکبیت عربی روی کردن به خداوند در هر وضعیتی

- سه بیت دشمن عزیزان خدا شدن و آزار دادن آنها

- پنج بیت «هنر» از داستان سلطان محمود و شب‌دزدان در دفتر ششم

- مرور سه بیت اول غزل، و تفسیر بیت چهارم که می‌گوید ما حتماً باید حرکتی انجام دهیم و پرهیز کنیم از نگاه نکردن به کف؛ بررسی دو شکل افسانه من‌ذهنی و حقیقت وجودی انسان با این بیت، و ابیاتی جهت فهم بهتر آن:

- سه بیت نگاه نکردن به کف و آنچه ذهن نشان می‌دهد، مگر به بهانه فضاگشایی و دیدن خداوند یا دریا

✓بخش سوم

- در ادامه ابیاتی جهت باز شدن معنای بیت چهارم غزل: تکبیت «شیوه نو» و تکبیت عربی «شان جدید»

- تفسیر بیت پنجم غزل که مهم است و می‌گوید از نقش‌هایی که خدا یا من‌ذهنی خلق کرده مترس و گرنه به مرکزت می‌آیند؛ بررسی دو شکل افسانه من‌ذهنی و حقیقت وجودی انسان با این بیت، و ابیاتی جهت فهم بهتر آن:

- تکبیت فراخ کردن روزی، با هر لحظه دریدن یا بی‌اهمیت کردن قبایی که خلق می‌کنیم.

- تکبیت سوزاندن و زیر پا له کردن تمامی نقش‌ها، با فضاگشایی و دیدن روی خدا

- تفسیر بیت ششم غزل که می‌گوید برای پیدا کردن مغز سخن که از جنس زندگی است باید از فضای محدود ذهن بیرون پرید. بررسی دو شکل افسانه من‌ذهنی و حقیقت وجودی انسان با این بیت، و ابیاتی جهت فهم بهتر آن:

- تکبیت جستن مسمی پس از خواندن اسم

- دو بیت فکر و راه درست برای شاه شدن، یعنی زنده شدن به خداوند

- تکبیت برخاستن از صورت و نام و لقب، یعنی قانع نشدن به هیچ‌کدام از این اقلام ذهنی

- براساس سه بیت ۱۴۵۳ تا ۱۴۵۵ دفتر سوم قبله ما باید فضای گشوده‌شده باشد، نه فکر یک چیزی که مشغول آن هستیم.

قبله کردم من همه عمر از حَوْل

آن خیالاتی که گم شد در آجَل

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۵۳)

- تفسیر بیت هفتم غزل که خیلی مهم است و می‌گوید حتی فکرها و رفتارهای خیلی عالی یا مثلاً بهترین ابیات مولانا را هم باید بیندازیم و مشغول آن نشویم، یعنی از ذهن به فضای یکتایی بپریم؛ بررسی دو شکل افسانه من‌ذهنی و حقیقت وجودی انسان به‌همراه این بیت، و ابیاتی جهت فهم بهتر آن:

- تکبیت وسیله نساختن صورت برای رسیدن به بحر یکتایی

هرچه صورت می‌وسیلت سازدش

زآن وسیلت بحر، دور اندازدش

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۱۳)

- طبق چهار بیت ۱۱۱۰ تا ۱۱۱۳ دفتر دوم سبب‌سازی ممکن است در مورد چیزهای این‌جهانی درست باشد ولی برای زنده شدن به زندگی درست در نمی‌آید؛ بنابراین باید سبب‌سازی ذهن برای رسیدن به خدا را فلج کنیم.

- دو بیت ۴۷۲۶ و ۴۷۲۷ دفتر سوم می‌گوید آفت ادراک خداوند فقط حرف زدن ما و مهم دانستن حال من‌ذهنی ماست. بنابراین غیر ممکن است به‌وسیلهٔ ذهن از شرّ ذهن خلاص شد.

- براساس سه بیت مهم ۴۰۷۰ تا ۴۰۷۲ دفتر سوم، با آمدن یک دانهٔ شهوتی به مرکز سحر می‌شویم، پس ما جن‌زده نیستیم بلکه من‌ذهنی‌زده هستیم.

کارِ سحر این است کاو دم می‌زند

هر نفس، قلب حقایق می‌کند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۷۲)

- تک‌بیت درد نکشیدن و آزرده نشدن بابت شوخی‌هایی که من‌ذهن درست کرده

- تفسیر بیت هشتم غزل که چیز جالبی می‌گوید: این جهان که به این زیبایی کار می‌کند از جمله بدن ما، نشان معجزهٔ خداست ولی فانی است پس نباید به آن بچسبیم بلکه باید حواسمان به آن چیزی که فناپذیر است و زنده شدن هشیاری به هشیاری است باشد. بررسی دو شکل افسانهٔ من‌ذهنی و حقیقت وجودی انسان به‌همراه این بیت، و ابیاتی جهت فهم بهتر آن:

- تک‌بیت رفتن به صورت و گم شدن در فکرها و جهان فنا

- تک‌بیت شگفت‌زدگی مولانا از گنجیدن خدا در انسان

- تک‌بیت سلام کردن هر لحظه به خداوند با فضاگشایی

- تک‌بیتی که حدیث پیامبر در مورد لال بودن زبان نسبت به زندگی را بیان می‌کند.

- تفسیر بیت آخر غزل که می‌گوید هشیاری جسمی ما که همچون قراضه یا برادهٔ کوچک طلاست شرط نیست، چون ما را از معدن اصلمان جدا کرده‌است. بررسی دو شکل افسانهٔ من‌ذهنی و حقیقت وجودی انسان به‌همراه این بیت، و ابیاتی جهت فهم بهتر آن:

- دو بیت ۱۴۶۳ و ۱۴۶۴ دفتر ششم می‌گوید باید تمام هشیاری جسمی و دیدن برحسب دانه‌های شهوتی را در «بصر» یعنی دیدن برحسب عدم سوزاند.

- شش بیت ۱۰۲۷ تا ۱۰۳۲ دفتر پنجم بیان می‌کند که نیروی زندگی پشت این جهان فنا و پشت وجود ماست. پس نباید به آن چیزی که ذهنمان می‌بیند مشغول باشیم، وگرنه بیماریم و درحال نفی کردن خدا می‌باشیم.

نفی را اثبات می‌پنداشتیم

دیدهٔ معدوم‌بینی داشتیم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۳۲)

- تکبیت نهان شدن آفتاب خداوند در ذره انسان

- مرور سیزده بیت ۳۴۱ تا ۳۵۳ مثنوی دفتر پنجم که در برنامه ۱۰۲۰ تفسیر شد. در این قسمت مولانا می‌گوید مراقب باشیم استادی که برای زنده شدن به خدا انتخاب می‌کنیم خودش به خدا زنده شده باشد، نه این‌که من‌ذهنی داشته باشد.

✓ بخش چهارم

- هفت بیت ۱۳۸۹ تا ۱۳۷۵ دفتر چهارم که اگر خوب بفهمیم مسیر زندگی ما عوض می‌شود. این ابیات فرق بین انسان موفق که فرزند حضرت آدم است، متوجه اشتباهش شده و عذرخواهی می‌کند، و انسان ناموفق که فرزند شیطان است و خدا یا دیگران را مسئول بدبختی‌هایش می‌داند، را بیان می‌کند. همچنین دو بیت از دفتر اول تأکیدی بر تفاوت این دو گروه است.

- در ادامه مثنوی دفتر پنجم، از بیت ۳۵۴ تا ۳۹۴ تحت عنوان «سبب آن که فرَجی را نام فرَجی نهادند از اوّل»

- این قسمت بسیار بسیار مهم است. و اگر خوب بخوانیم خواهیم دید که از بزرگان باید چه چیزی را بگیریم؟ آیا آن ظاهری که مانده و ذهن می‌بیند، یا تبدیل شدن آن‌ها به زندگی؟

- ما که من‌ذهنی داریم زنده شدن و نجات یافتن انسانی مانند مولانا را نمی‌بینیم، بلکه فقط به چیزهایی که از او باقی مانده مانند اشعار، طرز نشستن و راه رفتن و یا سماع که خصوصیات شخصی ایشان بوده، توجه می‌کنیم؛ این‌ها خرقه و ظاهر است درحالی‌که اصل، فرج یا گشایشی است که مولانا می‌خواهد با خواندن و عمل به این اشعار برای ما پیش بیاید.

- ما می‌خواهیم با فکر و خیالاتمان به دیدار خدا برویم ولی از غیرت خداوند، تمام این خیالات سرنیزه شده و به تن و جانمانمان فرومی‌رود. پس هیچ‌کسی جز افکار ما، جلوی رسیدنمان به خدا و ورود به فضای یکتایی را نگرفته‌است.

دورباش غیرت آمد خیال

گرد بر گرد سراپرده جمال

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۷)

- در این بخش بیت مهمی هست که می‌گوید ای کسی که این همه هنر ذهنی جمع کرده‌ای، برخورد خودت در این لحظه با خدا را جدی بگیر و جدی بطلب. تا فضاگشایی نکنی و به‌عنوان هشیاری خالص با هشیاری خدا تماس پیدا نکنی، هیچ اتفاقی نمی‌افتد.

«لَا يَمَسُّهُ إِلَّا الْمُطَهَّرُونَ.»

«که جز پاکان دست بر آن نزنند.»

(قرآن کریم، سوره واقعه (۵۶)، آیه ۷۹)



(مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۲۱)

سخن که خیزد از جان، ز جان حجاب کند
 ز گوهر و لب دریا زبان حجاب کند
 بیان حکمت اگرچه شگرف مشعله‌ایست
 ز آفتاب حقایق بیان حجاب کند
 جهان کف است و صفات خداست چون دریا
 ز صاف بحر، کف این جهان حجاب کند
 همی شکاف تو کف را که تا به آب رسی
 به کف بحر بمنگر که آن حجاب کند
 ز نقش‌های زمین و ز آسمان مندیش
 که نقش‌های زمین و زمان حجاب کند
 برای مغز سخن، قشر حرف را بشکاف
 که زلف‌ها ز جمال بتان حجاب کند
 تو هر خیال که کشف حجاب پنداری
 بیفکنش که تو را خود همان حجاب کند
 نشان آیت حق است این جهان فنا
 ولی ز خوبی حق این نشان حجاب کند
 ز شمس تبریز ارچه قراصه‌ایست وجود
 قراصه‌ایست که جان را ز کان حجاب کند

با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۹۲۱ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

سخن که خیزد از جان، ز جان حجاب کند ز گوهر و لب دریا زبان حجاب کند

بیان حکمت اگرچه شگرف مشعله‌ایست ز آفتاب حقایق بیان حجاب کند

جهان کف است و صفات خداست چون دریا ز صاف بحر، کف این جهان حجاب کند

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۲۱)

مولانا می‌فرماید که سخن، یعنی همین حرف زدن ما که اول به صورت فکر از جان اصلی ما برمی‌خیزد، از این فضای یکتایی برمی‌خیزد. اول به صورت فکر، فکر در ذهن ما حاصل می‌شود، بعد به زبان ما جاری می‌شود که ما حرف می‌زنیم، همین‌طور که می‌بینید می‌گوید «زبان حجاب کند».

پس می‌فرماید که سخنی که از جان ما برمی‌خیزد، سخن فقط بر نمی‌خیزد، ما برحسب سخن برمی‌خیزیم. «ز جان حجاب کند» یعنی روی جان اصلی ما را می‌پوشاند، پس اگر ما به صورت فکر که به صورت حرف درمی‌آید، یعنی حرف بزنی بلند شویم، می‌دانیم به صورت من‌ذهنی بلند می‌شویم، به صورت یک تصویر ساخته‌شده از فکرها بلند می‌شویم و همین که اسمش من‌ذهنی است، نمی‌گذارد ما جان اصلی‌مان بشویم.

جان اصلی‌مان چه هست؟ جان اصلی‌مان امتداد خداست، آلت است. درست است؟ و همین مصرع اول به مقصود آمدن ما به این جهان اشاره می‌کند و مسئله‌ای که پیش آمده.

که مصرع دوم مقصود ماست. گوهر، لب دریا و دریا. دریا زندگی است، ما از او جدا شدیم، اگر به بی‌نهایت و ابدیت او در این جهان زنده شویم، می‌شود گوهر. پس گوهر آمدن ما از گذشته و آینده به این لحظه و زنده شدن به ابدیت اوست. ساحل، لب دریا که صاف می‌شود ذهن ساده‌شده ماست.

--	--	--



پس همین حرفی که می‌زنیم به صورت من‌ذهنی، ما را از مقصود وامی‌دارد. همه این صحبت‌ها در این شکل‌ها نشان داده شده. شکل اول [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] می‌بینید که ما را، این دایره‌ای است که مرکزش عدم است، خالی است، ما را به صورت هشیاری یا آلت یا امتداد خدا نشان می‌دهد. و این هشیاری در واقع این چهارتا خاصیت زندگی‌ساز را، عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از زندگی می‌گیرد، یعنی از خدا می‌گیرد، از اصلش می‌گیرد، از جنس آن است.

ولی همین‌که ما وارد این جهان می‌شویم و بدنمان را می‌سازیم و شروع می‌کنیم به فکر کردن، ما باید یک جوری خودمان را نگه داریم، اصطلاحاً می‌گوییم باید باقی بمانیم، بقا، بیشتر اوقات بقا را به‌کار می‌بریم.

و چکار می‌کنیم؟ [شکل ۱ (دایره همانندگیها)] همین‌طور که می‌بینید همانند می‌شویم با چیزهای مهم، این کلمه مهم یادمان باشد. مهم یعنی چیزهایی که به فکر درآمده، حالت فکری‌اش را ما می‌سازیم که پدر و مادرمان می‌گویند این‌ها مهم هستند، مثل پول، مثل خودشان، یعنی پدر و مادر ما مهم هستند، تصویر این‌ها را می‌سازیم به وسیله ذهن و اصطلاحاً با این‌ها همانند می‌شویم.

پس مطالبی که داخل این دایره هست، معمولاً چیزهای مهمی است که پدر و مادرمان، جامعه به ما یاد می‌دهند و قسمت عمده‌ای از این‌ها به صورت باور است، مثل باورهای مذهبی، باورهای اجتماعی، باورهای سیاسی، اجتماعی، شخصی.

خلاصه توی این‌ها یک کلمه دیگر هست به نام درد و درد را هم شما می‌شناسید، هیجاناتی است که ذهن ایجاد می‌کند، یعنی در اثر اعمال این فکرها روی جسم ما هیجان ایجاد می‌شود، مثل خشم و ترس و احساس پشیمانی و این جور چیزها و ما با این‌ها هم اصطلاحاً همانند می‌شویم.

به جای این چیزهایی که مرکز دایره هست، هر چیز دیگری ممکن است گذاشته بشود که اسمش همانیدگی‌ها هستند، به صورت نقطه‌چین نشان می‌دهیم، بله در این شکل [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] دیده می‌شود. نقطه‌چین می‌تواند هر چیزی در این دنیا باشد که برای ما مهم جلوه داده شده، ما هم قبول کردیم و با آن همانیده شدیم.

همانیدن یعنی حس هویت تزریق کردن به یکی از این نقطه‌چین‌ها، مثلاً فرض کنید یک نقطه‌چین نماینده پول است، پولی که ما خرج می‌کنیم و آن آمده به مرکز ما. همانیدن یعنی حس هویت و حس وجود تزریق کردن به یک چیز ذهنی که نماینده یک چیز بیرونی است و به محض این کار آن می‌شود مرکز جدید ما، پس مرکز ما الآن می‌شود یک جسم.

اولین چیزهایی که می‌آید به مرکز ما اسم ماست، اسم من پرویز است، مثلاً هی پرویز صدا کردند فهمیده‌ام که این کلمه که فکر است مربوط به من است و بعداً فهمیدم این اسم است، پس با این کلمه اول همانیده شدم. یکی هم خود من است، معلوم می‌شود هر کسی می‌گوید من من من، به خودش اشاره می‌کند.

حول و حوش این دوتا چیز که فکر است، من هی چیزهای جدیدی را تنیدم، یعنی یک چیزی هم ما یاد می‌گیریم، مال من، مال من مربوط به ساختار من ذهنی است، ما با مال من چیزها را مال خودمان می‌کنیم، یعنی همانیده می‌شویم، می‌گوییم این مال من. مثلاً این همسر من، یعنی با همسر همانیده‌ام، با پول همانیده هستم. این پول من است، این غذای من است، در بچگی می‌گویم این شیشه شیر من است، این توپ من است، این عروسک من است، «من».

خلاصه من ذهنی شروع می‌کند به تنیده شدن، این دفعه این نقطه‌چین‌ها در مرکز ما هستند به جای عدم و ما بر حسب این‌ها یا با عینک این‌ها می‌بینیم و عقل این‌ها را پیدا می‌کنیم، عقل این‌ها «هرچه بیشتر بهتر» است. وقتی بر حسب این‌ها می‌بینیم و این‌ها در مرکز ما هستند، ما می‌خواهیم این‌ها را زیاد کنیم. فکر می‌کنیم این‌ها زیاد بشوند، زندگی ما زیادتر می‌شود، این اشتباه است.

حالا، بر حسب این همانیدگی‌ها که ما می‌بینیم، بر حسب این‌ها هم حرف می‌زنیم. این دفعه می‌بینید سخن درست است که از جان ما برمی‌خیزد، جان ما هم این طوری بوده اول [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، هنوز فکرها از این جا برمی‌خیزند، در ضمن فکرها به اصطلاح می‌گوییم فرم‌اسیون‌های (اشکال: formations) انرژی هستند که ما نمی‌دانیم چه هست، ما اصلاً فکر را نمی‌شناسیم، ولی می‌توانیم ببینیم. درد هم نمی‌دانیم چه هست، ولی وقتی دردمان می‌آید می‌فهمیم.



به هر حال فکرها در واقع بسته‌های انرژی هستند که از این فضا برمی‌خیزند، برای همین می‌گوید «سخن که خیزد از جان»، یعنی از این جا [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] فکر برمی‌خیزد، و ما برحسب این‌ها [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] فکر می‌کنیم، چون برحسب این‌ها فکر می‌کنیم، به صورت من‌ذهنی بلند می‌شویم، بلند می‌شویم، همین من‌ذهنی که از فکر ساخته شده، از آن جان اصلی ما جدا شده و آن را می‌پوشاند، حجاب می‌کند یعنی می‌پوشاند، یعنی دیگر نمی‌توانیم ببینیم.

قبلاً [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] نه هشیارانه، ناهشیارانه آگاه بودیم، ولی الآن [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] می‌بینید که می‌گوید «سخن که خیزد از جا» یعنی صاحب سخن، صاحب سخن برحسب سخن یعنی حرف زدن که برمی‌خیزد، ما حرف می‌زنیم، به اصطلاح، چون با این‌ها همانیده هستیم، برحسب همانیدگی‌ها حرف می‌زنیم، بلند می‌شویم به صورت من‌ذهنی، همین من‌ذهنی روی جان اصلی ما را می‌پوشاند، ولی در مصرع دوم می‌گوید که ما آمدیم در این جهان که از فرآیند این دایره‌ها بگذریم. یعنی چه؟

یعنی ما وارد این جهان شدیم به این صورت [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] دوباره پس از همانیده شدن و برحسب این‌ها دیدن و من‌ذهنی درست کردن [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، دوباره به آن حالت اول باید برگردیم. برای همین می‌گوید که

اول و آخر تویی، ما در میان

هیچ هیچی که نیاید در بیان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۰۱)

«همان‌طور که عظمت بی‌نهایت الهی قابل بیان نیست و باید به آن زنده شویم، ناچیزی ما هم به عنوان من‌ذهنی قابل بیان نیست و ارزش بیان ندارد. باید هرچه زودتر آن را انکار کنیم و به او زنده شویم.»

اول اوست، یعنی خداوند است [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، بعد هم ما من‌ذهنی درست می‌کنیم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، بعد به یک پدیده‌ای دست می‌زنیم که می‌گوییم فضاگشایی در اطراف هر کدام از این همانیدگی‌ها و شناسایی آن‌ها و انداختن آن‌ها [شکل ۲ (دایره عدم)]، به اصطلاح پاک کردن مرکزمان از این همانیدگی‌ها به صورت هشیارانه، بعد حالا هرچه می‌خواهند این‌ها باشند.



آخسر دوباره یک دایره خالی می‌شویم، این دایره خالی [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] که دیده می‌شود، این هم دریا هست، هم گوهر هست، هم لب دریا که ما به منظور آمدن رسیدیم، پس آمدیم این همانیگی‌ها را در مرکزمان گذاشتیم و هشیارانه این‌ها را به اصطلاح از مرکزمان پاک کردیم. درست است؟

حالا، مولانا هر کدام از این نقطه‌چین‌ها را که یک دانه هست [شکل ۱ (دایره همانیگی‌ها)]، می‌گوید این‌ها دانه هست، می‌گوید که این‌ها دانه‌های شهوتی هستند، توجه می‌کنید؟ با هر چیزی که همانیده می‌شویم، می‌گوید این‌ها دانه‌های شهوتی هستند. و شما باید یک چیزی را خوب بدانید. وقتی این دانه، این نقش است، می‌بینید این‌ها همه چیزهای این غزل است، نقش است، نقش یعنی همان چیزی که الآن با ذهنتان ساختید، بعداً می‌گوید این‌ها کف است، دریا و کف آن، کف می‌گوید برای این‌ها می‌ترکند، برای این‌ها آفل هستند، نمی‌مانند، نقش است، کف است، الآن می‌گوییم همانیگی. درست است؟

بعد جای دیگر می‌گوید دانه شهوتی. دانه شهوتی وقتی می‌آید به جای عدم، اول عدم بود الآن دانه شهوتی شد، پدیده‌ای در ما صورت می‌گیرد که ما برحسب آن می‌بینیم. دانه شهوتی یعنی این‌که ما جذب می‌شویم شدیداً به سوی آن در بیرون و چون آن در مرکز ماست، ما از آن زندگی می‌خواهیم بیرون بکشیم و آن زندگی به ما نمی‌دهد، برای این‌که زندگی هستیم ما.

ما باید مرکز را عدم کنیم، دوباره آن هشیاری اولیه بشویم، یعنی منظور آمدن به این جهان، دوباره هشیارانه به بی‌نهایت و ابدیت او برسیم تا زندگی پیدا کنیم. ولی حالا که این دانه را گذاشتیم در مرکزمان، همه‌مان، این دانه شهوتی است، شهوتی یعنی جذب شدن به آن چیز در بیرون، اگر پول است به سوی آن، بیشتر کردن آن و از آن زندگی خواستن، هویت خواستن، حالا ممکن است همسر ما باشد، بچه ما باشد، خانه ما باشد، زیبایی‌مان باشد، بدنمان باشد، از این‌ها می‌خواهیم زندگی بکشیم، هویت بکشیم بیرون، نمی‌دهد.

در نتیجه یکی از شعارهای من‌ذهنی این است که «جست‌وجو کن، ولی پیدا نکن». برای همین است که نقش که می‌آید از آن می‌خواهیم، آن نمی‌دهد می‌رویم به نقش بعدی. این سلسله فکرها که پشت سرهم سریعاً می‌آید ما دنبال زندگی هستیم. اما زندگی را در این دانه‌های شهوتی پیدا نمی‌کنیم. از طرف دیگر این دانه شهوتی که آمده الآن به جای عدم مرکز ما، چون دائماً در حال تغییر است ما را می‌ترساند.

پس می‌بینید این دانه‌ها که آمدند [شکل ۱ (دایره همانیگی‌ها)]، اولی که آمد شروع کردیم ما به جذب شدن به سوی آن چیز، به علاوه شروع کردیم به ترسیدن، پس می‌بینید که ما همه‌مان می‌ترسیم. مثلاً پولمان را از دست



بدهیم، می‌ترسیم آن چیز را به دست نیاوریم، می‌ترسیم مثلاً پولمان زیاد نشود، نتوانیم خانه بخریم، چه می‌شود آن موقع؟ همسرمان ممکن است جدا بشود برود، ممکن است اصلاً بمیریم. خب بدنمان از بین می‌رود، ممکن است مریض بشویم، یک جایی بمانیم ما را کسی نگه ندارد. این‌ها ترس‌هایی است که به علت این‌که آن چیز در مرکز ماست، در ما ایجاد می‌شود و ما را می‌ترساند.

ترس فامیل‌های دیگری هم دارد. تمام هیجان‌ات منفی فامیل‌های ترس است، ولی هیجان عمده‌اش ترس است. می‌بینید ترس، شهوت. شهوت هم جذب شدن به چیزی در بیرون که گذاشتید در مرکزتان و جلوی این دوتا چیز را نمی‌شود گرفت. همین دوتا چیز منجر می‌شود ما می‌شویم خرابکار، خرّوب. شعرهایش را دوباره الآن برایتان می‌خوانم که یادآوری بشود که چه اشکالی پیش می‌آید.

این را شما باید خوب درک کنید که وقتی این چیزها آمدند مرکز ما به جای عدم، ما به چه تبدیل شدیم؟ چکار داریم می‌کنیم؟ ما کژبین می‌شویم، عوضی می‌بینیم، درست نمی‌توانیم ببینیم. فکر می‌کنیم به خودمان داریم فایده می‌رسانیم، بعد می‌بینیم که ضرر رساندیم، این کار به ضرر ما تمام شد. ما مثلاً غیبت می‌کنیم دیگران را کوچک می‌کنیم بعد می‌بینیم خودمان کوچک شدیم، به یکی لطمه می‌زنیم بلکه او ورشکست بشود، نابود بشود، می‌بینیم خودمان نابود شدیم.

این‌ها کژبینی‌های من‌ذهنی به خاطر همین چیزهاست در مرکز ما که برحسب آن‌ها می‌بینیم، یعنی من‌ذهنی غلط‌بین است.

حالا، در این غزل مولانا می‌گوید که «زبان حجاب کند» یعنی این حرفی که می‌زنی و باور می‌کنی برحسب من‌ذهنی، این غلط‌بین است. اگر قرار باشد من درست حرف بزنم به نفع خودم، نباید برحسب این دانه‌ها حرف بزنم، این‌ها نباید عینک دید من باشند. یادمان باشد اگر عینک دید من این‌ها باشد، من همیشه اشتباه می‌کنم، همیشه به خودم ضرر می‌زنم.

ما ضرر می‌زنیم به خودمان فکر می‌کنیم همسرمان ضرر می‌زند، دوستان ضرر می‌زند، بیرون ضرر می‌زنند و یک خاصیت‌های عجیب و غریبی هم دارد این من‌ذهنی، کژبین است. مثلاً ما خودمان را خیلی عالم می‌دانیم درحالی‌که نیستیم، فکر می‌کنیم خیلی مهم هستیم درحالی‌که نیستیم. در نتیجه فکر می‌کنیم چیزها باید به ما بر بخورد و بر می‌خورد درحالی‌که اصلاً هیچ لزومی ندارد. آن موقع یک نیازهای زیادی به صورت روان‌شناختی



ایجاد می‌کند که اصلاً آن نیازهای ما نیستند. درست است؟ که «گفت: مفتی ضرورت هم تویی» ضرورت ندارد اصلاً ما این‌ها را داشته باشیم.

حالا، این‌ها را می‌خوانیم الان، ولی یک چیزی که مولانا تأکید می‌کند می‌گوید که این دانه‌های شهوتی که آمده مرکز تو این را شما نمی‌توانی از عهده‌اش بر بیایی، برای این‌که این عقل جزئی به شما می‌دهد، عقل من‌ذهنی می‌دهد، این هم به تو لطمه می‌زند، این یک چیز «لایطاق» است، «لایطاق» شعرش را می‌خوانیم الان. می‌گوید که لایطاق یعنی انسان نمی‌تواند از عهده‌اش بر بیاید، نمی‌تواند تحمل کند.

پس الان شما می‌دانید این دانه‌ها را که ما گذاشته‌ایم می‌گوید «در فرار لایطاق آسان بجه» یعنی از دست چیزی که نمی‌توانی تحمل کنی، سبک بلند شو، فرار کن. یعنی چه؟ یعنی این چیزها را انسان در مرکزش نمی‌تواند بگذارد.

خلاصه کنم، ما می‌شویم خراب، خرابکار. اشاره می‌کنم به شعرهایش. دانه را که می‌گذاری مرکزت می‌شوی خرابکار. زندگی خودت را، هم چهار بُعدتان را، جسمت را، فکرت را، هیجانت را و این زندگی تنی خودت را خراب می‌کنی. نمی‌فهمی، فکر می‌کنی خدمت می‌کنی داری درست می‌کنی، بعد خراب می‌کنی.

حالا، مولانا یک نکته‌ای را تأکید می‌کند، شما هم خوب یاد بگیرید. می‌گوید اگر با من‌ذهنی‌ات کار کنی و فضا را باز نکنی، مرکز را عدم نکنی، هیچ موقع تو مثل خدا نمی‌توانی فکر کنی، مثل زندگی نمی‌توانی فکر کنی، درست است؟ و این تو را خراب می‌کند.

ما نباید بر حسب من‌ذهنی فکر کنیم و فکر کنیم که خداوند هم اگر مرکز ما عدم بود، با «قضا و کُنْ فکان» همین‌طوری زندگی ما را اداره می‌کرد که ما الان حدس زدیم باید این‌طوری باشد، بله. می‌گوید هرگز نمی‌توانی حدس بزنی. درست مثل این‌که یک شعور بی‌نهایت دارد فکر می‌کند، شما هم یک عقل جزئی دارید فکر می‌کنید فعلاً با این می‌روم جلو.

حالا نتیجه، نتیجه این است که می‌گوید اگر خدا را امتحان کنی، این امتحان کردن خداست، همیشه خرابکار می‌شوی، زندگی خودت را خراب می‌کنی. نکن این کار را. معنی‌اش این می‌شود که این نقطه‌چین‌ها، این دانه‌های شهوتی را هرچه زودتر ما باید از مرکزمان بیرون کنیم، دوباره عدم کنیم.

تا این کار را نکنیم، زندگی ما درست نمی‌شود. چرا؟ برای این که با یک عقل ناچیز که به درد نمی‌خورد که عقل من‌ذهنی است، داریم زندگی خودمان را پیش می‌بریم و این پر از اشتباه است، آن‌طور که می‌بینی نسبت به دید «قضا و کُنْ فکان» یعنی خرد زندگی، عقل کل که در اختیار ما می‌تواند قرار بگیرد، تقریباً هیچ است و هر تصمیم به ضرر ماست و زندگی ما را خراب می‌کند. راجع به این چیزها الآن صحبت خواهیم کرد.

پس شما الآن متوجه شدید مصرع اول اشکال را می‌گوید که ما دچارش هستیم.

سخن که خیزد از جان، ز جان حجاب کند ز گوهر و لب دریا زبان حجاب کند

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۲۱)

«سخن که خیزد از جان» اصلی ما، «ز جان حجاب کند» «ز گوهر و لب دریا زبان حجاب کند». عرض کردم گوهر و لب دریا و دریا، دریا زندگی است، ما وقتی به او زنده می‌شویم، می‌شویم گوهر. هرچه من‌ذهنی کوچک‌تر می‌شود و من‌ذهنی اگر صفر بشود، ما می‌شویم گوهر، لب دریا هم که می‌شود ساحل صاف، یعنی ذهن ما. دریا می‌تواند به وسیله این گوهر که در بیت آخر می‌گوید این آفتاب است، شما مثل آفتاب از مرکز طلوع می‌کنی.

«ز شمس تبریز ارچه قراضه‌ای ست وجود»، شمس تبریز یعنی شما دیگر من‌ذهنی نیستید، به صورت گوهر، خورشید از درونتان می‌آید بالا و آن دائماً انرژی زندگی‌ساز را ساطع می‌کند، هزارتا چیز از آن ساطع می‌شود.

پس ما گوهر و لب دریا هستیم که دریا می‌تواند خودش را از طریق ما بیان کند.

می‌گوید این حرف زدن برحسب من‌ذهنی، بلند شدن و حرف زدن جان اصلی ما را می‌پوشاند، یعنی ما دیگر جانمان نیستیم، من‌ذهنی هستیم، بعد آن موقع شروع می‌کنیم به بیان حکمت.

بیان حکمت اگرچه شگرف مشعله‌ای ست ز آفتاب حقایق بیان حجاب کند

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۲۱)

بیان حکمت هم یعنی حرف‌هایی که الآن می‌زنیم ما. همه این حرف‌هایی که زدم من، من‌ذهنی چیست، چه جوری، این‌ها بیان حکمت است به صورت مواد ذهنی. شما با ذهنتان این‌ها را الآن جفت و جور می‌کنید می‌فهمید، منتها هنوز توی ذهن است. توجه می‌کنید؟



فهمیدن برحسب ذهن درست مثل این‌که شما نقشه ساختمان را روی کاغذ می‌کشید. دیده‌اید معمار می‌آید مثلاً یک چیزی را خلق می‌کند روی نقشه می‌کشد، شما به آن نگاه می‌کنید و می‌گویید آقا چندتا خط هست و فلان، این چیست؟ آقا این ساختمان است. این کجایش ساختمان است؟ می‌گوید صبر کن بسازیم. از روی آن، ساختمان را می‌سازند. ساختمان را می‌بینند، حالا این شد ساختمان بله راست می‌گوید.

ساختمان معادل زندگی است، ذهن هم معادل نقشه است. اگر به نقشه نگاه کنید، نقشه هیچ موقع ساختمان نیست.

بنابراین زندگی ما این ذهن نیست. با ذهن ما خیلی چیزها را می‌توانیم بفهمیم، ولی باید عمل کنیم تبدیل بشویم. توجه کنید، تبدیل شدن یعنی توی این شکل‌ها [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] این نقطه‌چین را برداشتن، تبدیل شدن را دارم عرض می‌کنم، یعنی این نقطه‌چین، دانه شهوتی را برداشتن جایش عدم گذاشتن [شکل ۲ (دایره عدم)]. این تبدیل شدن است.

اگر این کار را نکنید شما، همانیدگی‌ها را نگه دارید و هی حرف بزنید حقایق را بیان کنید، این‌جا می‌گوید «بیان حکمت» هی بگویید آقا ما من‌ذهنی داریم من‌ذهنی، نباید با من‌ذهنی فکر کرد خراب است این‌طور است آن‌طور است، بیانش خوب است، می‌گوید اگرچه یک مشعل یا مشعله یا چراغ شگفت‌انگیزی است، چرا؟

شما الان می‌دانید که داشتن من‌ذهنی به ضررتان است، پس شگفت‌انگیز است اما اگر عمل نکنید چه؟ اگر اهمیت ندهید چه؟ اگر این نقطه‌چین را نگه دارید چه؟ اگر همانیدگی با پول، با همسر، با بچه، با خانه، با آن مقامتان، با دانشتان، با زیبایی‌تان، با مویتان، با هیکلتان نگه دارید چه؟

اگر با برخی الگوهای ذهنی، بعضی باورها نگه دارید چه؟ این‌ها همین دانه‌های شهوتی هستند، یعنی هیچ‌چیز، یعنی هیچ‌چیز. بیان به درد نمی‌خورد، بیان به ما می‌گوید که مثلاً از چه چیزهایی باید ما پرهیز کنیم.

در نگهداری جسم می‌گویند آقا نمی‌خواهی چاق بشوی، زیاد از این برنج و نمی‌دانم نان و پاستا و این چیزها، قند و این‌ها نخورید. بله فهمیدم چشم. خب عمل نمی‌کنم، خودم را تغییر نمی‌دهم. چه فایده دارد؟

پس فهمیدن و عمل کردن. عمل کافی نیست، عمل منتها نیست، تبدیل منتها است. مثلاً ما می‌توانیم پرهیز کنیم. اگر در این کار پرهیز نکنیم، همین مثل جسم شما ورزش کنید اگر پرهیز نکنید، بدن خوشگل نمی‌توانید داشته باشید.



حالا، این هم همین‌طور است، پرهیز تا نکنیم ما، مثلاً ما می‌دانیم که خاصیت‌های من‌ذهنی چیست، می‌دانیم خواستن است، انتظار داشتن است، خواستن و انتظار داشتن که دوستانمان، پدر و مادرمان، همسرمان به ما بدهند ولی ما خوانده‌ایم که می‌گوید که اگر بهشت را می‌خواهی از کس چیزی نخواه. خب این را می‌دانم، می‌توانم از کسی چیزی انتظار نداشته باشم.

پس یکی از شاخه‌هایش را بریدم، بریدن تظاهرات من‌ذهنی، بیان خود من‌ذهنی و نشستن، اگر چیزی به من برخورد، بفهمم به ناموسم برخورد و واکنش نشان ندهم، دارم شاخه‌های من‌ذهنی را می‌برم. اگر بریدم در این صورت دارم به خودم کمک می‌کنم، اگر نبریدم فایده ندارد. بیان چه فایده دارد؟

برای همین می‌گوید «بیان حکمت اگرچه» چراغ شگفت‌انگیزی است، اما اگر فقط توی بیان بمانی، هی من بیان می‌کنم هی ساده‌تر می‌گویم، هی دوباره بیان می‌کنم بیان می‌کنم، اصلاً بهترین استاد هستم درس می‌دهم، همه می‌گویند چقدر خوب می‌گویند، همه را فهمیدیم. خودم من‌ذهنی دارم، فقط قشنگ بیان می‌کنم.

برای همین می‌گوید «ز آفتاب حقایق»، آفتاب حقایق خداوند است، زندگی است که ما باید دوباره او بشویم، یعنی این من‌ذهنی الآن ما این‌ها را می‌گوییم، بیان خوب این است که این‌ها را می‌گوییم بفهمیم، عمل کنیم، فروبنشینیم، بلند نشویم، «سخن که خیزد از جان» یعنی ما بلند نشویم برحسب سخن تا روی خداوند را نپوشانیم. فقط به بیان تأکید کنیم، فایده ندارد. شما می‌گویید آقا همه خاصیت‌های من‌ذهنی را من الآن می‌شناسم، می‌خواهید توضیح بدهم کتاب بنویسم، ولی خودم من‌ذهنی دارم برحسب همانیدگی‌ها عمل می‌کنم. برای همین می‌گوید به بیان بسنده نمی‌کنیم.

بعد می‌گوید «جهان»، ولی توجه کنید همین بیان خیلی مهم است! بیان مهم است الآن همه این چیزهایی که می‌گویند، شما اگر عمل کنید ولی در عمل هم نایستید، بروید تا انتها، تبدیل بشوید.

بگویید من این دانه شهوتی را که من را می‌ترساند، من را جذب می‌کند، توجهم می‌رود به بیرون، می‌خواهم از مرکز بیرون کنم و برای این کار شما می‌دانید تکنیک خیلی ساده است، شما اصطلاحاً می‌گویید فضاگشایی می‌کنید. آن نقشی که، آن چیزی که در این لحظه ذهن نشان می‌دهد و شما تا حالا فکر کرده‌اید مهم است، الآن درک می‌کنید با همین بیان، با همین توضیح این مهم نیست.



در نتیجه همین‌که درک کنید این مهم نیست، فضا خودش باز می‌شود. فضا ما هستیم که کش می‌آییم. ما از چه جنسی هستیم؟ از جنس خداوند. خداوند بی‌نهایت کش می‌آید، یعنی این ذره‌ای که ما هستیم که بی‌فرم است، این آلت است، امتداد خدا است، الآن فشرده شده توی این من‌ذهنی ما، یک‌دفعه می‌بینید اگر ما فشار نیاوریم به خودمان، منقبض نشویم، هی از فکری به فکر دیگر نرویم، این خودش باز می‌شود.

درنگر در شرح دل در اندرون تا نیاید طعنه لا تبصرون

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۲)

لا تبصرون: نمی‌بینید.

می‌گوید نگاه کن به این باز شدن شرح، یعنی باز شدن دل در اندرون تا خداوند طعنه نزنند که چرا من را نمی‌بینید. «که آلم نَشْرَحْ نه شرح هست باز؟» که وقتی گفته ما دل تو را باز کردیم، سینه تو را باز کردیم، این تا آنجایی که بخواهی باز می‌شود، می‌دانستی این را؟ «چون شدی تو شرح جو و گدیه‌ساز؟»

که آلم نَشْرَحْ نه شرح هست باز؟ چون شدی تو شرح جو و گدیه‌ساز؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۱)

گدیه‌ساز: گدایی‌کننده، تکدی‌کننده

چطور گدا شدی، گدای شرح شدی، باز کردن شدی، انعطاف شدی و شرح و باز شدن را در ذهن جست‌وجو می‌کنی از فکرها، می‌خواهی فکرها باز بشوند؟ فکرها جامد هستند، درست است؟ این‌ها را شما البته می‌دانید. پس بنابراین فضا خودش باز می‌شود. اگر شما خوب درک کنید که آن نقشی که ذهنتان الآن نشان می‌دهد برای شما مهم است برای این‌که دانه شهوتی است از آن زندگی می‌خواهید، واقعاً این زندگی ندارد، این یک مقدار پول هم دارم رفت، رفت. خب عیب ندارد. درست است؟ پس:

بیان حکمت اگرچه شگرف مشعله‌ایست ز آفتاب حقایق بیان حجاب کند

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۲۱)

بیت سوم می‌گوید «جهان» حالا می‌گوید «کف است و صفات خداست چون دریا»



جهان کف است و صفات خداست چون دریا ز صاف بحر، کف این جهان حجاب کند (مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۲۱)

«جهان کف است» یعنی هر چیزی که شما با ذهنتان می‌بینید، یعنی این پنج‌تا حس درک می‌کند می‌رود به صورت فکر درمی‌آید و شما می‌توانید تجربه کنید، این کف است و صفات خداوند که صفات ما هم هست، مانند دریا است.

صفات خداوند را ما نمی‌توانیم بشماریم، ولی باز هم به صورت مواد ذهنی یک چیزهایی می‌توانیم بگوییم، مثلاً خداوند یکتا است ما هم یکتا هستیم، خداوند ایثار می‌کند، نثار می‌کند یعنی می‌دهد بدون این‌که چیزی بخواهد ما هم باید آن‌طوری باشیم.

ایشان دارد می‌گوید صفات خدا مانند دریا است. مثلاً خداوند بی‌نیاز است این‌ها صفات خدا است، ما هم بی‌نیاز هستیم. پس این نیازهای ما چیست که ما را اسیر کرده؟ نیازهای همین من‌ذهنی یا روان‌شناختی است. درست است؟

خدا از جنس بی‌نهایت است، ما هم بی‌نهایت هستیم، خدا از جنس ابدیت است یعنی نامیرا است، ما هم نامیرا هستیم.

ما صفات خدا را نمی‌توانیم بشماریم ولی به هر صورت باید تجربه کنیم. همین چندتا چیز که گفتم شما خودتان ببینید آیا مثلاً همین چیزها را شما تجربه کرده‌اید یا نکرده‌اید؟ مثلاً شما حس بی‌نیازی می‌کنید؟ حس می‌کنید که مثل شما در این جهان نیست خودتان را نباید مقایسه کنید؟ پس از مقایسه درآمدید؟ «صفات خداست چون دریا» یعنی به خودت نگاه کن ببین تا حالا کف بودی یا از جنس صفات خدا بودی؟

اما می‌گوید «ز صاف بحر، کف این جهان حجاب کند». کف این جهان را که ذهنمان نشان می‌دهد، صاف بحر هم ما هستیم وقتی تمام همانیدگی‌ها را می‌ریزیم، صاف بحر همین گوهر و لب دریا است، ما یک گوهر هستیم، یک دریا هست، ما گوهر هستیم، ذهن ما هم لب دریا، صاف است، صاف باید باشد. اگر همانیدگی نماند، لب دریا که ذهنمان است صاف می‌شود، هیچ چیز توی آن نیست، هویت توی آن نیست، در نتیجه ذهن می‌تواند خلاق باشد.



«جهان کف است و صفاتِ خداست چون دریا»، «ز صافِ بحر»، صافِ بحر را وقتی ما صاف می‌شویم یعنی تبدیل به این هشیاری خالص می‌شویم، تمام هشیاری‌مان دوباره پس گرفته می‌شود از همانیدگی‌ها و ما به بی‌نهایت خدا زنده می‌شویم تجربه می‌کنیم. پس «صافِ بحر» خود ما هستیم. «کفِ این جهان حجاب کند»، کفِ این جهان هم که یعنی هرچه که ذهنمان نشان می‌دهد و ما با آن همانیده هستیم.

توجه کنید اگر همانیده نبودیم و بلند نمی‌شدیم، ما همین‌طور بدون کف دریا می‌شدیم. پس یک دریا است، خداوند است، ما بلند می‌شویم به صورت من‌ذهنی، هم دریا پوشیده می‌شود با کف‌های ما که ذهن ما نشان می‌دهد، چرا کف شده؟ برای این‌که همانیده شده‌ایم، برای این‌که بلند می‌شویم.

اگر شما فکر کنید و بلند نشوید، چه می‌ماند؟ دریا فقط، فقط دریا، منتهی دریا خدا است شما گوهرش هستید. گوهرش یعنی از جنس او هستید، توی دریا هیچ همانیدگی ندارید، دارید عشق را و هزارتا چیز دیگر را هم از خودتان منتشر می‌کنید.

جهان کف است و صفاتِ خداست چون دریا

ز صافِ بحر، کفِ این جهان حجاب کند

(مولوی، دیوانِ شمس، غزل ۹۲۱)

متوجه شدید. «صافِ بحر»، صافِ بحر یعنی ما، هشیاری، که عرض کردم شبیه این است که، شبیه همین قبل از ورود به این جهان است منتهی الآن هشیار هستیم.

بله در این شکل‌ها کاملاً مشخص است. [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] این صافِ بحر است، ما هشیار نیستیم. از این فرآیند [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] که رد می‌شویم، مثل این‌که در این فرآیند [شکل ۲ (دایره عدم)] واقعاً یک اتفاق جالبی می‌افتد. یعنی این درواقع مثل حامله شدن یک خانم است و زاییدنش است، شبیه این‌که تا مثلاً یک خانمی حامله نشود و بچه توی شکمش به وجود نیاید و آن را نزاید، خب انسان به وجود نمی‌آید. این هم همین‌طور است.

به نظر می‌آید تا از این فرآیند رد نشود، هشیاری نرود همانیده نشود با نقطه‌چین‌ها [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] و ما فضا را باز نکنیم، هشیارانه این‌ها را از ذهنمان نرانیم و این‌ها را به اصطلاح شناسایی نکنیم و نیندازیم گرچه این کار با زحمت همراه است، درست است؟ فضا را باز نکنیم [شکل ۲ (دایره عدم)]، یکی یکی این‌ها را شناسایی نکنیم، صاف نکنیم، به صورت نقطه‌چین هرچه می‌خواهد باشد، تبدیل دوباره به این [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]

نمی‌شویم.



این [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] حالتی است که ما صافِ بحر را، صاف دریا را یعنی صاف خدا را داریم تجربه می‌کنیم. صاف یعنی هشیاری خالص، تجربه می‌کنیم. درست است؟ این چیزها خیلی مهم بود شما بدانید.

پس متوجه می‌شویم که با سخن نباید بربخیزیم، بیان حکمت گرچه مشعله مهمی است با ذهن، ولی می‌دانیم روی خدا را می‌پوشاند، ما را جدا می‌کند، فقط به بیان بسنده نمی‌کنیم. و می‌دانیم جهان کف است. کف یک خاصیت دیگری هم دارد، مرتب می‌ترکد این کف‌های روی دریا، در نتیجه معلوم است که هرچه که با ذهنتان تجسم می‌کنید این‌ها گذرا و آفل است. برای کف نباید شما اوقاتتان را تلخ کنید و هیجان نشان بدهید. پس برای نقش‌های ذهنی شما نباید واکنش نشان بدهید مثلاً خشمگین بشوید، بترسید. الآن اگر آن طوری است، پس شما دارید برحسب این نقطه‌چین‌ها می‌بینید، کف روی صاف را پوشانده. اگر شما صاف بودید آن کارهای من‌ذهنی را نمی‌کردید. درست است؟ خب، خیلی توضیح دادم وقت تلف شد، حالا یا نمی‌دانم ان‌شاءالله که مفید بود این توضیحات. می‌گوید:

صورت از معنی، چو شیر از بیشه دان

یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۳۶)

این سخن و آواز، از اندیشه خاست

تو ندانی بحر اندیشه کجاست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۳۷)

بحر: دریا

خاست: بلند شد.

می‌گوید صورت، صورت‌های ذهنی که ما می‌بینیم، این از معنی درمی‌آید، یعنی از این خداوند می‌آید، از این فضای عدم می‌آید، مانند شیر از بیشه است. شیر چه جوری از بیشه می‌آید بیرون؟ و یا مانند آواز، آواز و حرف زدن ما از اندیشه دان. پس می‌بینید آواز و سخن از اندیشه می‌آید. آواز و سخن از اندیشه می‌آید، اندیشه هم از آن معنا بلند می‌شود.

می‌گوید این سخن و آوازی که شما آواز می‌خوانید یا حرف می‌زنید از فکر برمی‌خیزد، فکر از آن فضا برمی‌خیزد، آن فضای گشوده‌شده که دریا است ها، از آن‌جا می‌آید بالا. می‌گوید تو با ذهنت نمی‌توانی بشناسی دریای اندیشه کجاست. حالا، می‌گوید:

لیک چون موج سخن دیدی لطیف بحر آن دانی که باشد هم شریف (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۳۸)

چون ز دانش، موج اندیشه بتاخت از سخن و آواز، او صورت بساخت (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۳۹)

درست است؟ می‌گوید ما که الان با ذهنمان فکر می‌کنیم، برحسب ذهن فکر می‌کنیم، ما نمی‌توانیم به اصطلاح بحر اندیشه را بشناسیم. بحر اندیشه عدم است، خدا است، ما الان با اندیشه می‌خواهیم بشناسیم. اما اگر سخن لطیف باشد می‌دانید که دریای آن هم شریف است. در این‌جا مولانا می‌خواهد به شما نشان بدهد که شما تشخیص بدهید یک سخن فضا را باز می‌کنید از این‌جا برمی‌خیزد لطیف است. یک سخن منقبض می‌شوید از من‌ذهنی برمی‌خیزد خشن است. من‌ذهنی برمی‌خیزد شما به صورت من‌ذهنی برمی‌خیزد خرّوب می‌شوید، منقبض می‌شوید، یک موجود غیرقابل قبول می‌شویم ما به صورت من‌ذهنی. برای همین می‌گوید اگر موجی که از آن‌جا می‌آید این خلّاق باشد، دارای خرد باشد، این لطیف است، می‌دانید که از این فضای باز شده بلند شده.

و می‌گوید وقتی از «دانش» یعنی علم خدا، از این فضای باز شده، «چون ز دانش، موج اندیشه بتاخت»، عرض کردم ما نمی‌دانیم فکر چه هست، فکر آمد از آن‌جا بالا، اگر شما که مولانا می‌گوید «ما کمان و تیراندازش خداست»، اگر شما فضا را باز کردید و از این‌جا فکر آمد بالا، از این دریای دانش زندگی، در این صورت فکر آمد بالا، به صورت حرف درآمد و ما زدیم، صورت ساخته می‌شود. یعنی درست مثل آن ساختمانی که گفتیم اول نقشه هست، ما اول فضا را باز می‌کنیم اندیشه می‌آید، اندیشه تبدیل به حرف می‌شود، حرف ما عمل می‌کنیم یک چیزی در بیرون تولید می‌شود. «از سخن و آواز، او صورت بساخت».

پس فکر ما بعداً تبدیل به صورت می‌شود، برای همین می‌گوییم که بهتر است که فکرهای درست بکنیم. فکر تبدیل به صورت می‌شود، به نقش می‌شود. اگر شما فکر غلط بکنید، از من‌ذهنی برمی‌خیزد، چیزهای بد در بیرون به وجود می‌آورد، چیزهای دردزا.

حالا فقط می‌خواستم ببینید که اندیشه از کجا می‌آید. پس فهمیدید بحر اندیشه را با ذهن نمی‌توانید بشناسید، ولی اگر سخنی که می‌آید لطیف باشد و در بیرون انعکاسش سازنده باشد، می‌دانید که خرد زندگی ریخته توی



آن، از آن فضا برخاسته. ولی اگر از من ذهنی بربخیزد، روی زندگی را بپوشاند، خرّوب می شویم ما، می شود دانه شهوتی، برحسب دانه شهوتی فکر کردن، ترس باز می دارد، تمام هیجانات منفی ایجاد می شود. درست است؟

موج سخن لطیف نباشد خشن می شود، می شود هیجانات منفی، ترس، خشم، آن جور چیزها، حسادت. وقتی لطیف می شود شما فضا را باز می کنید می شود نثار، روا داشتن زندگی به خود، به دیگران، قدر خود را دانستن، قدر دیگران را دانستن، قدر زندگی را دانستن. درست است؟

و این چندتا بیت را دائماً خواندیم ما مربوط است به این موضوع. امروز تمام بیت ها ختم می شود «حجاب کند»، شما اگر خوب بخوانید می فهمید که چه جوری خودتان خودتان را می پوشانید.

شما باید خود اصلی تان که به صورت آلت آمدید، حی و حاضر در این جا آن بشوید. اگر من ذهنی بشوید دارید این را می پوشانید و این غلط است. شما دیدید که چه عواقبی دارد، الآن هم می خوانیم شعرهایش را که بیشتر یادآوری بشود. این سه بیت را قبلاً خواندیم.

از سخن گویی مجوید ارتفاع

منتظر را به ز گفتن، استماع

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۱۶)

ارتفاع: بالا رفتن، والایی و رفعت جستن
استماع: شنیدن

منصب تعلیم نوع شهوت است

هر خیال شهوتی در ره بت است

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۱۷)

گر به فضلش پی بردی هر فضول

کی فرستادی خدا چندین رسول؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۱۸)

فضول: یاوه گو، کسی که به کارهای غیر ضروری می پردازد.

پس شبیه بیت اول می گوید شما حرف نزنید بلند شوید. هر کسی که با دانه شهوتی همانیده شده، برحسب آن که حرف می زند، بلند می شود و در او هیجان ایجاد می شود، فکر روی جسم اثر می کند هیجان ایجاد می کند، هیجان انسان را بلند می کند.

«منتظر» یعنی ما منتظریم که به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده بشویم. به جای این‌که ما حرف بزنیم بهتر است گوش باشیم. و ما می‌دانیم که منصب یاد دادن، معلمی، که معلمی یعنی چه؟ استادی یعنی من می‌دانم شما نمی‌دانید. این منصب اگر با آن همانیده بشویم، این درواقع اصل شهوت است. دانه‌های شهوتی، این می‌گوید نوع شهوت است.

و هر خیال شهوتی، دوباره این‌جا می‌گوید، دانه شهوتی است، بُت است، ما می‌پرستیم و جذب می‌شویم به آن و شروع می‌کنیم به زیاد کردن و آن ما را می‌ترساند، همان ما را خراب می‌کند.

می‌گوید که اگر ما می‌فهمیدیم که باید فضا را باز کنیم و از دانش ایزدی استفاده کنیم، از بخشش ایزدی استفاده کنیم به جای این یاوه‌گویی، فکر بعد از فکر در ذهن، خداوند این‌همه پیغمبر نمی‌فرستاد. توجه می‌کنید؟

پس این حالا چرا می‌گوییم فضول، یاوه‌گو، فقط بیهوده حرف‌زن؟ برای این‌که حرف‌های من‌ذهنی فایده ندارد که ما هر حرفی با من‌ذهنی می‌زنیم به ضرر خودمان است، به خودمان ضرر می‌زنیم. همین الان دیدید که حرف می‌زنیم نقش‌ها در بیرون تولید می‌شود.

شما حرف می‌زنید، یک‌دفعه یکی خشمگین می‌شود. چه تولید شد الان؟ خشم. بعدش ممکن است اوقات تلخی بشود، یک چیزهای دیگری هم به وجود بیاید. آن‌ها را چه کسی تولید کرد؟ ما، چرا؟ برای این‌که فضول بودیم، یاوه‌گو بودیم. می‌توانستیم فضا را باز کنیم زندگی لطیف حرف بزند، نکردیم.

پس به فضل او هر زیاده‌گو نمی‌تواند پی ببرد. حالا، ما می‌گوییم ما پی می‌خواهیم ببریم الان دیگر، من فهمیدم که برحسب من‌ذهنی، فکر بعد از فکر، ذهن، یعنی ما در ذهن می‌گوییم جست‌وجو کنم پیدا نکنم، جست‌وجو کنم پیدا نکنم، حالا این که نبود یک نقش دیگر، این هم نبود یک نقش دیگر.

می‌بینید بعضی آدم‌ها می‌گویند که با این آدم دوست شدم، این انسان می‌خواستم با او ازدواج کنم بد بود، آن یکی هم بد بود، آن یکی هم بد بود، آن یکی هم بد بود، حالا این نشد آن یکی، آن یکی، پیدا نمی‌شود، چرا؟ از او زندگی می‌خواهم. یعنی «جست‌وجو کنم پیدا نکنم» شعار من است، برای همین تندتند فکر می‌کنم. حالا، پس من باید بگویم چه؟ جاهلم:

چون بگویی: جاهلم، تعلیم ده

این چنین انصاف از ناموس به

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۸)



ناموس: خودبینی، تکبر، حیثیت بدلی من ذهنی

حالا ما یاد گرفتیم که برحسب من ذهنی ما جاهلیم فضا را باز می‌کنیم تو به ما یاد بده. این چنین انصاف دادن از حیثیت بدلی داشتن بهتر است، مقاومت نمی‌کنید که من می‌دانم و به من برمی‌خورد. درست است؟

پس شما خاموش باشید، اَنْصِتُوا تا زبان‌تان من شوم در گفت‌وگو (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

اَنْصِتُوا: خاموش باشید.

حالا که فقط بیان فایده ندارد، فایده ندارد یعنی فایده دارد! فقط ما ذهناً یاد می‌گیریم، باید عمل کنیم بعد تبدیل بشویم.

عرض کردم دوباره، تبدیل شدن یعنی این دانه شهوتی را باید از مرکزمان برداریم، این تبدیل شدن است، به جای آن عدم بگذاریم. برای این کار باید در اطراف آن دانه فضاگشایی کنیم. اگر شما این کار را نکنید، تبدیل نکنید، بهترین سخنران دنیا هم باشید، چیزهای معنوی را به بهترین و ساده‌ترین و شیرین‌ترین صورت بیان کنید، باز هم فایده ندارد، ممکن است برای دیگران فایده داشته باشد، برای خودتان ندارد. از بیان باید خارج بشوید بگوئید بیان تا حدودی هنر است برای توضیح دادن ولی بیان تمام قضیه نیست، من باید تبدیل بشوم، برای این کار باید خاموش باشم.

«پس شما خاموش نباشید اَنْصِتُوا»، به فرمان «اَنْصِتُوا»، خاموش باشید، عمل کنید تا زبان ما خداوند بشود در گفت‌وگو. همه‌مان باید این را رعایت کنیم، چون می‌دانیم اگر برحسب من ذهنی حرف بزنیم زندگی را می‌پوشانیم. زندگی را پوشاندیم او نمی‌تواند از طریق ما حرف بزند. او حرف نزند ما حرف می‌زنیم، همه‌چیز را خراب می‌کنیم. و در این‌جا دانه شهوتی آمده:

قومی که بر بُراق بصیرت سفر کنند
بی ابر و بی غبار در آن مه نظر کنند
در دانه‌های شهوتی آتش زند زود
وز دام‌گاه صعب به یک تک عبّر کنند
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۸۶۲)

بُراق: اسب تندرو، مرکب هوشیاری، مرکبی که پیامبر در شب معراج بر آن سوار شد.



صَعْب: سخت و دشوار
تَك: ناختن، دویدن، حمله
عَبْر کردن: عبور کردن و گذشتن

شما آن قوم هستید که فضا را باز می‌کنید به صورت هشیاری سوار هشیاری می‌شوید، وقتی فضا باز می‌شود هشیاری سوار هشیاری می‌شود، این می‌شود بُراق بصیرت، برای این‌که در آن حالت شما دیگر برحسب همانندگی نمی‌بینید، برحسب عدم می‌بینید. اگر این‌طوری سفر کنید به سوی زندگی، دیگر ابر و غبار همانندگی‌ها جلوی چشمتان را نمی‌گیرد، آن ماه را یعنی خداوند را درست می‌بینید.

و بنابراین در این دانه‌های شهوتی که گفتم اگر در مرکزتان بیاید شما هم می‌ترسید هم به سوی آن جذب می‌شوید، زود آتش می‌زنید. آتش می‌زنید هشیاری‌تان از آن آزاد می‌شود.

و مولانا می‌گوید این دام‌گاهِ صعب است. نمی‌گوید دام‌گاه صعب من و شما، می‌گوید اصلاً این ذهن و همانندگی دام‌گاه دشوار است، اگر یکی افتاد سخت است که از توی آن بیاید بیرون. و از دام‌گاه صعب، که مال همه صعب است، با یک حرکت، با یک خیزش می‌توانند بپرند بروند.

پس معلوم می‌شود ما با بیان و ذهن خیلی چیزها را نمی‌دانیم. اگر شما، برای همین این ترکیب و ترتیب و تکرار را ما تأکید می‌کنیم. الآن ترکیبی داریم به شما می‌گوییم که به ترتیبی است که اگر شما خوب گوش بدهید و چندین بار تکرار کنید می‌فهمید که چه اتفاقی برای شما افتاده و چرا شما هی می‌خواهید از این ذهن و من‌ذهنی خارج بشوید نمی‌توانید، خیلی چیزها را نمی‌دانید پس، یا می‌دانید عمل نمی‌کنید.

مثلاً یکی از آن‌ها پرهیز است. ما با ذهن می‌توانیم بفهمیم از چه چیزی باید پرهیز کنیم، از بیان، از همین بیان مولانا. گفت بیان حکمت، مولانا بیان حکمت می‌کند، همه‌چیز را توضیح می‌دهد که شما باید بدانید و واقعاً عمل کنید و تبدیل بشوید. و شما می‌دانید

علتی بتر ز پندار کمال نیست اندر جان تو، ای ذودلال

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴)

ذودلال: صاحب ناز و کرشمه

درست است؟ و این را من توضیح بدهم برایتان [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)] که این دیدن برحسب دانه‌های شهوتی و عقل من‌ذهنی می‌دانید که ایجاد چه می‌کند؟ ایجاد پندار کمال می‌کند، که مثلثی می‌کند [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)] که یک ضلعش پندار کمال است، یک ضلعش ناموس، حیثیت بدلی است، یک ضلعش درد است، که این سه



ایجاد خَرَّوب می‌کند، ایجاد به اصطلاح یک جهل می‌کند، یک ندانم‌کاری می‌کند، یک عجز می‌کند در انسان و شما باید خوب بفهمید که من کامل نیستم. درست است که برحسب من ذهنی، برحسب دانه‌های شهوتی که می‌بینم حس می‌کنم کامل هستم، من کامل نیستم و باید بفهمم این را، با بیان بفهمم. نباید این کار به من آن قدر ضرر بزند که بفهمم، با همین بیان بفهمم. و یکی دیگر درد است.

در تگ جو هست سرگین، ای فتی

گرچه جو صافی نماید مر تو را

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۹)

تگ: ته و بُن

فتی: جوان، جوان‌مرد

یعنی در زیر ظاهر آرام من درد وجود دارد. و عرض کردم، شما می‌دانید، این دانه‌های شهوتی که می‌آید به مرکز ما و با آن همانیده می‌شویم، گفتیم ایجاد جذب می‌کند، از ما خَرَّوب درست می‌کند، ایجاد ترس می‌کند و براساس آن دردهای دیگر هم می‌آید، ایجاد درد می‌کند. هر همانیدگی متناسب با خودش درد ایجاد می‌کند، درد ایجاد می‌کند. و اگر همانیدگی‌ها زیاد باشد ما برویم، دردها انباشته می‌شوند و واقعاً کمر ما را می‌شکنند.

شما این پدیده را خوب یاد بگیرید که اگر یک دانه شهوتی آمد به مرکز ما، درد ایجاد خواهد کرد و نمی‌توانید از چنگش دربروید، امکان ندارد. چرا درد ایجاد می‌کند؟ برای این‌که زندگی این را پیش‌بینی کرده که این درد ایجاد کند، شما این کار را نکنید.

ولی ما دردها را ایجاد می‌کنیم می‌گوییم دیگران کردند، این کژبینی همین است دیگر. من خودم درد را برای خودم ایجاد می‌کنم، زندگی خودم را خراب می‌کنم، می‌گویم دیگران کردند. شما باید از این‌که من ذهنی هیچ موقع زیر بار نمی‌رود، مسئولیت قبول نمی‌کند، درک نمی‌کند که خودش دارد اشتباه می‌کند، این را هم خوب یاد بگیرید، یعنی لحظه به لحظه، این اسمش حزم است. گفته:

حَزْمٌ سَوْءُ الظَّنِّ گفته‌ست آن رسول

هر قدم را دام می‌دان، ای فضول

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۸)

حَزْمٌ: تأمل با هشجاری نظر

ظَنٌّ: حدس، گمان

فَضُولٌ: زیاده‌گو، کسی که به کارهای غیرضروری بپردازد.



ای یاوه‌گو که تندتند حرف می‌زنی، دوران‌دیشی کن. دوران‌دیشی چه است؟ نکند من دارم می‌کنم؟ نکند تقصیر من است؟ یک ذره تأمل می‌کنم می‌گویم بابا تقصیر من است، من اشتباه کردم، نه این‌که چشم‌هایم را ببندم بگویم من پندار کمال دارم، مگر من می‌شود من اشتباه بکنم. درست است؟ پس درد است، آن یکی دیگر ناموس است و ناموس می‌دانید صد من آهن است.

کرده حق ناموس را صد من حدید

ای بسی بسته به بند ناپدید

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰)

ناموس: خودبینی، تکبر، حیثیت بدلی من ذهنی
حدید: آهن

خداوند ناموس را در من ذهنی صد من آهن کرده که ما، بیشتر مردم با ناموس دست‌وپایشان بسته شده، نمی‌توانند خودشان را تغییر بدهند، می‌گویند من کوچک می‌شوم.

شما دانسته هر چقدر می‌توانید خودتان را کوچک کنید، ضرر نمی‌کنید، متواضع باشید. و وقتی خودتان را کوچک می‌کنید، شما زنگ بزنید، شما با یکی قهر هستید شما زنگ بزنید. آقا من زنگ زدم، خانم زنگ زدم آشتی کنم، ببخشید اشتباه من بوده، شما زنگ بزنید.

این چه هست؟ قطع کردن یکی از شاخه‌های ناموس است. در هر زمینه‌ای شما اقدام کنید، شما دستتان را دراز کنید، شما بگویید اشتباه کردم. این کار کمک می‌کند به تبدیل، چرا؟ ناموس جلوی شما را نمی‌تواند بگیرد، شما نمی‌میرید، دارید زنده می‌شوید.

هرچه من ذهنی کوچک‌تر می‌شود، از آن‌ور فضا گشوده می‌شود به خداوند زنده می‌شوید، خرد زندگی از طریق شما می‌ریزد به فکرتان، فکرتان لطیف می‌شود، چیزی که در بیرون خلق می‌کنید خردمندانه می‌شود، درد ایجاد نمی‌کند. درست است؟

و این بیت‌ها را زیاد خواندیم. گفتیم این دانه‌های شهوتی می‌آید مرکز ما، به محض این‌که وارد مرکز شما می‌شود و شما با آن همانیده می‌شوید که هسته من ذهنی شروع می‌شود، شما می‌شوید خراب‌کننده خودتان. این پدیده را هم خداوند گذاشته که انسان که شعور او را دارد بفهمد که بابا من چرا همه‌چیزم را خراب می‌کنم؟ یک‌دفعه بفهمد به‌خاطر این دانه‌های شهوتی است. می‌گوید توی این‌ها زندگی نیست، این‌ها را هم من دارم ولی مهم نیستند.



توجه کنید فرق بین این دو کلمه، من می‌گویم اگر مهم باشد شما با آن همانیده می‌شوید، اگر معتبر باشد شما با آن همانیده نیستید. پول شما معتبر است، اعتبار دارد. یعنی اگر ۱۰۰ دلار پول داشته باشید می‌توانید بروید غذا بخورید، نداشته باشید نمی‌توانید بروید بخورید.

ولی خوشبختی شما، زنده بودن شما، آرامش شما، خردمند بودن شما اصلاً ربطی به آن ندارد که. پس معتبر است، ولی مهم نیست. پول معتبر است، مهم نیست. چون مهم نیست، به مرکز شما نمی‌تواند بیاید. همین‌که مهم می‌شود می‌آید به مرکز شما.

گفت: نامت چیست؟ برگو بی‌دهان
گفت: خرّوب است، ای شاه جهان
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۷۶)

خرّوب: بسیار خراب‌کننده

گفت: اندر تو چه خاصیت بود؟
گفت: من رُستَم، مکان ویران شود
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۷۷)

رُستَم: روییدن

من که خرّوبم، خراب منزلم
هادم بنیاد این آب و گلم
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۷۸)

هادم: ویران‌کننده، نابودکننده

این‌ها را خیلی خواندیم. وقتی فضا را باز می‌کنید شما الآن، همین الآن، نگاه می‌کنید به من ذهنی‌تان، من ذهنی‌تان را می‌بینید که دارد خرابکاری می‌کند. شما از او می‌پرسید که بدون این‌که به حرف دربیآوری، عملاً به من بگو تو چکاره هستی؟ اسمت چه هست؟ اسمت چه هست یعنی به عمل نشان بده.

این بیت به شما می‌گوید که به عمل من ذهنی نگاه کن، نه به حرفی که می‌زند. من ذهنی می‌گویم هیچ‌کس نمی‌تواند به من بگوید من خرابکارم. شما به کسی که پندار کمال دارد، ناموس دارد، درد هم دارد، می‌توانی بگویی تو خرابکاری؟ نه نمی‌توانی بگویی، نمی‌پذیرد.



ولی همان شخص اگر فضا را باز کند، یک دفعه من ذهنی‌اش را ببیند، از او می‌پرسد تو اسمت چه هست، چکاره هستی؟ می‌گوید من خرّوب هستم یعنی بسیار خراب‌کننده هستم ای شاه جهان. می‌بینید همین‌که ما فضا را باز می‌کنیم می‌شویم شاه جهان، چرا؟ از جنس خدا می‌شویم.

از او می‌پرسیم بدون حرف یعنی نگاه می‌کنیم، فقط با نگاه که گول حرف‌های خودتان را نخورید. صحبت این است که ما فریب حرف‌های خودمان را نخوریم، حرف نزنیم بلند شویم من ذهنی درست کنیم، آن هم پندار کمال. بعد من اصلی‌مان را بپوشانیم، شروع بکنیم به یاوه‌گویی، بگوییم این‌ها جواهر است من می‌گویم.

شما می‌پرسید همین‌طور با نگاه، چکار می‌کنی؟ تو چکاره هستی؟ می‌گوید من اگر رستم یعنی روییدم، حالا روییدم چه است؟! شاخ و برگ پیدا کرده، ریشه پیدا کرده در ما، مکان تو ویران می‌شود، بدن تو خراب می‌شود، فکر تو خراب می‌شود، همه چیز تو، روابطت خراب می‌شود.

من خراب‌کننده هستم، منزل تو را، یعنی تو به‌عنوان روح و هشیاری وارد این جهان شدی، در این‌جا زندگی می‌کنی تا این متلاشی بشود این، بعد می‌روید، نمی‌میرید. «من که خرّوبم، خراب منزلم» یعنی تو آب و گل، منزل، هرچه که با مکان می‌سازی من خرابش می‌کنم.

پس می‌بینید که این دانه‌های شهوتی می‌آید به مرکز ما فقط ما را نمی‌ترساند، فقط ایجاد جاذبه نمی‌کند به آن چیز در بیرون، بلکه ما را خرّوب می‌کند. شما فضا را باز کنید، در خودتان باید تجربه کنید.

شما باید بدانید که با ناظر بودن به من ذهنی‌تان و نگاه کردن به کارهایش که این من ذهنی چه‌جوری خرّوب است، چه‌جوری زندگی شما را خراب می‌کند، باید ببینید، اگر نبینید نمی‌شود، یعنی تبدیل نمی‌شوید. نمی‌شود شما پندار کمال باشید، ناموس داشته باشید، درد داشته باشید ولی خوش‌بیان باشید، نه نمی‌شود، فایده ندارد آن.

آن زمان کت امتحان مطلوب شد

مسجد دین تو پرخرّوب شد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۸۷)

خرّوب: گیاه خرّوب که بوته‌ای بیابانی و مرتفع و خاردار است و در هر بنایی بروید آن را ویران می‌کند. در این‌جا نماد من ذهنی است.

پس این را من توضیح دادم. ما با من ذهنی‌مان عمل می‌کنیم، با عقل همانیدگی‌ها عمل می‌کنیم و انتظار داریم که این با عقل کل، قضا و کُن‌فکان، قضا و کُن‌فکان یعنی چه؟ یعنی خداوند تصمیم می‌گیرد و می‌گوید بشو و



می‌شود، وقتی شما فضا را باز می‌کنید. این با آن یکی بشود، یعنی عقل من ذهنی شما با عقل کل یکی بشود. شما هر لحظه این را امتحان می‌کنید، نمی‌کنید؟ پس چرا عقل من ذهنی را نگه داشتید؟

وقتی ما برحسب عقل من ذهنی عمل می‌کنیم یعنی ما داریم خدا را امتحان می‌کنیم و این دانه شهوتی را در مرکز نگه داشتیم. شما می‌گویید من برحسب همانیدگی‌ها فکر می‌کنم، این عین یا بهتر از فکر خداوند باید باشد، نمی‌شود همچو چیزی. در نتیجه شما تبدیل به خرّوب می‌شوید.

«آن زمان» آن زمانی که تو را امتحان خداوند مطلوب شد، این «مسجد دین تو» یعنی این فضای گشوده شده پُر از خرّوب شد. هر همانیدگی، دانه شهوتی، یک خرّوب است می‌توانی بگویی. مسجد دین ما همین فضای گشوده شده است. اگر در این‌جا قرار باشد تعداد زیادی همانیدگی باشد، هر همانیدگی سبب خرابکاری است. شما ببینید چندتا همانیدگی دارید، به تعداد آن‌ها شما خرابکار هستید. چه چیزی را خراب می‌کنید؟ زندگی خودتان را. هر کسی هم زندگی خودش را خراب کند، زندگی دیگران را هم خراب می‌کند.

شما نگاه کنید ببینید آیا ما روا می‌داریم، می‌گذاریم دیگران زندگی کنند؟ خاصیت من ذهنی این هست که زندگی را می‌گیرد تبدیل به مسئله می‌کند، مانع می‌کند، تبدیل به دشمن می‌کند، تبدیل به درد می‌کند. ما این کار را در مورد خودمان می‌کنیم، در مورد دیگران هم می‌کنیم، چرا؟ برای این‌که خرّوب هستیم. چرا خرّوب هستیم؟ برای این‌که خدا را امتحان می‌کنیم. چه جوری امتحان می‌کنیم؟ برحسب همانیدگی‌ها فکر می‌کنیم، برحسب عدم فکر نمی‌کنیم.

❖ ❖ ❖ پایان بخش اول ❖ ❖ ❖



پس شما واژه خَرَّوب را به معنی بسیار خراب‌کننده می‌گیرید. و این بسیار خراب‌کننده خود شما هستید. شما باید از خودتان سؤال کنید که من چه جوری زندگی‌ام را دارم خراب می‌کنم؟

و برایش جواب پیدا کنید. اگر من ذهنی‌تان گفت من کامل هستم، من که کار بدی نمی‌کنم، من زندگی‌ام را خراب نمی‌کنم، این اشتباه است، بدانید که دارید شما فریب من ذهنی‌تان را می‌خورید، برحسب من ذهنی‌تان حرف می‌زنید، خودتان دارید سر خودتان کلاه می‌گذارید، نکنید این کار را. این ابیات بخوانید و ببینید با غزل امروز چه جوری شما حجاب خودتان می‌شوید.

چون ز زنده مُرده بیرون می‌کند نفس زنده سوی مرگی می‌تند (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

می‌تند: از مصدر تنیدن، در این جا یعنی می‌گراید.

خداوند هر لحظه که خودش زندگی است مُردگی را از ما بیرون می‌کند. مردگی ما چیست؟ مردگی ما خواب همانندگی‌ها بودن، مردگی ما اراده خودمان، بیان خودمان به صورت من ذهنی است. زندگی برحسب من ذهنی یعنی مردگی.

بنابراین دائماً در این کار است خداوند که خودش را که ما هستیم می‌خواهد از این مردگی من ذهنی جدا بکند، در نتیجه نفس زنده، من ذهنی دائماً دنبال خراب کردن و نابود کردن خودش است. بیت بسیار مهمی است، بارها خواندیم.

این‌ها را می‌خوانم شما بدانید که دانه شهوتی می‌آید مرکز ما، برحسب آن شما فکر می‌کنید، چه پدیده‌ای است این و چه بلاهایی سر ما می‌آورد و این‌ها را می‌آورد که ما دیگر این کار را نکنیم. این دانه شهوتی را بیرون کنیم از مرکزمان، خود زندگی، خود خداوند را بگذاریم. تا این کار را نکنیم ما خَرَّوب خواهیم شد، ما خواهیم ترسید، ما پندار کمال خواهیم داشت.

این لحظه خداوند به ما زندگی خواهد داد، ما برای خودمان مسئله درست خواهیم کرد، برای دیگران مسئله درست خواهیم کرد، نه خواهیم گذاشت خودمان زندگی کنیم، نه دیگران زندگی کنند. مطمئن باشید. تا زمانی که مرکز ما خالی بشود که خود عدم بشود یا زندگی بشود. شما هرچه زودتر باید این کار را بکنید. برای همین مولانا مرتب گوشزد می‌کند که وقتی می‌گوید:



اول و آخر تویی، ما در میان

هیچ هیچی که نیاید در بیان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۰۱)

یعنی این دوره منذهنی هیچ هیچ است. فقط یک تبدیل است، یک چیزی خیلی زود باید صورت بگیرد و تمام بشود برود. این دو بیت هم دوباره در مورد همین دانه شهوتی که در مرکزمان هست می‌خوانیم.

دل آمد و دی به گوش جان گفت

ای نام تو این که می‌نتان گفت

درنده آن که گفت پیدا

سوزنده آن که در نهان گفت

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۷)

دی: دیروز، روز گذشته

می‌نتان: نمی‌توان

پس دل، دل اصلی، هشیاری، خداوند یک لحظه قبل، یک لحظه‌ای، دی، دیروز آمد به گوش جان من گفت، یک جوری این پیغام را به من رسانده، به انسان رسانده، ای انسان، تو نام نداری، از جسم نیستی، چرا؟ مطمئن باش که تو از جنس من هستی، تو اگر جسم بیاید مرکزت، آن را خواهی درید. و اگر این آشکارا باشد، خودت خودت را خواهی درید. اگر در نهان باشد، خودت خودت را خواهی سوخت.

توجه کنید این قضیه نهان را، نهان، «سوزنده آن که در نهان گفت»، ما چه جوری در نهان به اصطلاح نام می‌گذاریم به خودمان، خودمان را از جنس جسم می‌کنیم؟ وقتی یک منذهنی معنوی درست می‌کنیم. یک منذهنی معنوی نمی‌داند منذهنی دارد، در نتیجه خودش خودش را در درون می‌سوزاند.

این دو بیت می‌گوید که به عنوان امتداد خدا اگر در مرکزمان دانه شهوتی بگذاریم، یا خودمان را می‌دریم، یا خودمان را می‌سوزانیم. آنهایی که با هیچ کس هیچ کاری ندارند، دائماً غصه می‌خورند، در درون خودشان را می‌خورند، مشمول این دو بیت هستند، خرّوب خودشان هستند، پژمرده‌کننده خودشان هستند. چرا؟ مرکزشان پر از همانیدگی است.

مردم چرا پژمرده‌اند؟ به صورت منذهنی می‌گویند این را من به دست نیاوردم، من الآن این قدر سال دارم هنوز همسر ندارم، هنوز بچه ندارم، هنوز خانه ندارم، هنوز نمی‌دانم فلان، فلان، فلان. نکند گیرم نیاید، نکند این



چیز از دستم برود، دانه شهوتی دارد می‌ترساند، از آینده می‌ترساند، دانه شهوتی ول نمی‌کند، می‌گوید زندگی در من است، من را باید به دست بیاوری، من را باید زیاد کنی، برو دنبالش. دانه شهوتی حرص دارد، یعنی باید هی باید زیاد بشود این.

ما خودمان را پژمرده می‌کنیم، می‌سوزانیم، یا می‌دریم. کسانی که دریده می‌شوند، از بین می‌روند، خودشان خراب خودشان هستند. کسانی که پژمرده می‌شوند خودشان پژمرده‌کننده خودشان هستند، برای این‌که به گوش ما خداوند گفته این کار را نکنید. خیلی ساده است. زندگی، خداوند به ما می‌گوید غیر از من نمی‌شود در مرکز تو باشد. اگر بشود، دریده خواهی شد. شما یعنی این بیان به اندازه کافی ساده نیست متوجه بشوید؟ بیان است، بله، ذهن است، ولی قابل درک است، نه؟ گفت بیان مشعل شگرفی است.

و شما دوباره این سه بیت را می‌دانید که ما یک دشمن داریم درون خودمان همین من‌ذهنی ما است که برحسب دانه‌های شهوتی درست شده.

دشمنی داری چنین در سرِ خویش مانع عقل است و خصم جان و کیش (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۵)

یک نفس حمله کند چون سوسمار پس به سوراخی گریزد در فرار (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۶)

در دل، او سوراخ‌ها دارد کنون سر زهر سوراخ می‌آرد برون (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۷)

هر همانندگی، هر دانه شهوتی یک سوراخ است. این من‌ذهنی دشمنی است «در سرِ خویش» یعنی در درون شما. شما دشمنی داری در درون خودت که مانع عقل تو، کدام عقل؟ عقل زندگی، خرد کل و دشمن، دشمن چیست؟ جان شما، شما دارید جان اصلی‌تان را می‌سوزانید، زندگی‌تان را می‌سوزانید.

کیش یعنی دین، دشمن دین شما است، دین اصلی شما که این فضای گشوده شده است، یکی شدن با خدا است، مانع آن است. جان شما موقع جانی است که به صورت آلت زنده به او بشوید. وقتی به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده شدید تازه می‌فهمید جان اصلی شما چیست که در غزل هست گفت دریا، گوهر، و کنار دریا.

در بیت آخر غزل می‌گوید شمس تبریزی، یعنی شما به‌عنوان آن گوهر که هیچ همانندگی ندارد از درونتان به‌صورت خورشید می‌آید بالا. می‌گوید ز شمس تبریز، گرچه قراضه‌ایست وجود، بیت آخر است. این وجود ما مثل یک تکه طلا است در خاک، در خاک همانندگی‌ها، گفت شده وجود ما، این یک قراضه است، یک تکه طلا است، اما آن‌طوری که ما رفتار می‌کنیم این جان ما را از معدن، از کان حجاب می‌کند، می‌پوشاند.

خلاصه این دشمن ما این لحظه مثل سوسمار حمله می‌کند، تا بخواهیم ببینیم چه شد، چه کسی بود، دوباره از آن سوراخ، از این سوراخ می‌رود، از آن سوراخ می‌آید بالا. هر همانندگی یک سوراخ است. شما نمی‌توانید بفهمید این من‌ذهنی به شما چه‌جوری لطمه می‌زند.

الآن می‌گوید به تعداد همانندگی‌هایت این سوراخ دارد. الآن از این سوراخ می‌آورد بیرون تا بخواهی ببینی چه کسی بود؟ چه بود؟ می‌رود از آن سوراخ می‌آید بیرون. از این همانندگی را می‌آورد بالا، این درد را می‌آورد الآن بالا، این الگوی ذهنی را زنده می‌کند، «سَر ز هر سوراخ می‌آرد برون».

مواظب باشید! شما بگویید من دشمن دارم در درون خودم، می‌خواهم با نظارت به این، فضا را باز می‌کنم، می‌کشم عقب، نگاه می‌کنم این دشمن چکار دارد می‌کند. گفت این را دیدی، از آن پرس بدون حرف زدن، فقط ناظرش باش ببین من چکار می‌کنم. واقعاً نگاه کنید ببینید شما چه‌جوری فکر می‌کنید؟ راجع به چه چیزها فکر می‌کنید؟ عملتان چیست؟ نتایج این عمل‌ها چیست؟ به شما فایده می‌رساند؟ ضرر می‌رساند؟

دیروز راجع به چه حرف زدید؟ این حرف‌ها فایده‌اش چه بوده؟ فقط یک حرف زدن بیخود بوده یا به یک سری آدم‌ها هم ضرر زدید، حتی به خودتان هم ضرر زدید؟ ناظر بودن و سؤال کردن این اطلاعات را به شما می‌دهد.

مرغ جان‌ها را در این آخرزمان نیست‌شان از همدگر یک دم امان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۰۶)

وقتی دانه شهوتی آمده به مرکز ما، ما مرغ جان هستیم. چرا مرغ هستیم؟ برای این‌که اگر فضا را باز کنیم، از روی همانندگی می‌توانیم بپریم. شما فوراً متوجه می‌شوید که این چیزی که شما را اسیر کرده، شب و روز رها نمی‌کند، یک چیزی است در مرکز شما که دانه شهوتی است، یک‌دفعه اگر متوجه بشوید که این اصلاً هیچ فایده‌ای برای من ندارد، با لگد می‌زنید می‌اندازید بیرون، در نتیجه به‌صورت مرغ از روی آن می‌پرید.



می‌گویند مرغ جان‌ها در حالی که آخر زمان است، آخر کدام زمان؟ زمان روان‌شناختی، ما الآن دیگر نباید در زمان روان‌شناختی من ذهنی باشیم، یعنی اصلاً زمان من ذهنی تمام شده، پس از این که این همه حالا دین‌ها آمدند، همه‌شان گفتند چه؟ آقا من ذهنی نداشته باش، خانم من ذهنی نداشته باش، دین اصلی شما دین یکتایی است، عشق است، یکی شدن مجدد هشیارانه با خداوند است، مرکز شما باید عدم باشد، پس دیگر به بیان گفتند، ما هم شنیدیم، فهمیدیم. فهمیدیم که زمان روان‌شناختی و نیازهای روان‌شناختی چه بلایی سر ما می‌آورد، بنابراین زمان را می‌خواهیم تمام کنیم.

شما شخصاً باید زمان روان‌شناختی را تمام کنید. از این قصه و داستان بیایید بیرون. شما قصه‌تان، داستان زندگی‌تان نیستید، آه فلان موقع فلان اتفاق افتاد، من را کتک زدند. سه سال پیش همسر من این حرف را زده، من رنجیدم، نمی‌توانم فراموش کنم. نمی‌دانم پول‌هایم از دستم گرفتند. چه می‌گویی بابا؟ این داستان است این، خودت را مشغول کردی. شما داستان نیستید، شما مرغی هستید که می‌توانید از روی این‌ها بپرید. اصلاً از این داستان برو بیرون.

پس بنابراین ما نمی‌فهمیم آخر زمان است. «مرغ جان‌ها را در این آخر زمان»، چون نمی‌فهمیم آخر زمان است، چون روی شاخه هنوز نشستیم، روی همان‌دگی نشستیم به همدیگر مهلت زندگی نمی‌دهیم. شما نگاه کنید که در خانواده‌ها چقدر اعضای خانواده برای هم مسئله درست می‌کنند، اصلاً مثل این که مأموریتشان این است که نگذارند همدیگر را زندگی کنند، خودشان هم زندگی نکنند و این غلط است، این به‌خاطر همین دانه‌های شهوتی در مرکزمان است. و این بیت می‌گوید:

در زمانه صاحب دامن بود هم‌چو ما احمق که صید خود کند؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۷)

ما آمدیم یک من ذهنی درست کردیم، اول با اسمان گفتیم، بعد کلمه من که هر دو فکر بود، بعد مال من، یک دام تنیدیم. دام را ما به‌عنوان هشیاری، امتداد خدا درست کردیم. آخر این درست است ما دام درست کنیم؟ بعد آن موقع خودمان را به دام بیندازیم هر لحظه؟

ما صاحب دام هستیم به‌عنوان آلت. شما نمی‌خواهید ببینید که این دام را شما درست کردید، هر لحظه توی آن نیفتید؟ مولانا می‌گوید در تمام این کائنات بگردی یک آدم احمقی مثل انسان پیدا می‌شود که خودش تله درست کند، هر لحظه به این تله بیفتد، به زحمت از آن بیاید بیرون؟



هر لحظه یک چیزی عقلش را بدزدد، آن بیاید به مرکزش، به تله آن بیفتد. بعد پدر خودش را در بیاورد تا از غم و غصه آن خارج بشود. دیده‌اید که آدم به تله بیفتد، تکنیکش را نداند، چه‌جوری این تله را باز می‌کند؟ این حیوانات، بیچاره‌ها می‌افتند تله، یک انسان باید بیاید آن‌ها را آزاد کند. ما را هم باید مولانا آزاد کند. و این بیت، توجه کنید! ما می‌توانیم به تله نیفتیم.

مرغ فتنه دانه بر بام است او

پر گشاده بسته دام است او

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۲۰)

چون به دانه داد او دل را به جان

ناگرفته مر ورا بگرفته دان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۲۱)

ما مرغ هستیم، آزاد هستیم، ولی به دانه نگاه می‌کنیم. توجه کنید این جالب و جذاب بودن دانه‌ها را جامعه به ما تلقین می‌کند. پدر و مادرها عشق دانه‌ها را نباید ترغیب کنند.

«مرغ فتنه دانه» یعنی ما به‌عنوان آلت، درواقع آشوب دانه، دانه شهوتی در جان ما افتاده، ولی هنوز بالای بام هستیم. می‌توانیم بپریم برویم. ما باید به بچه‌هایمان بگوییم به همه دانه‌ها نظر نکنید، همان‌جایی نشوید، تله درست نکنید، هر لحظه به تله نیفتید.

پرش گشاده است، یک مرغی بالای بام نشسته، پرهایش گشاده است، می‌تواند بپرد برود، ولی دارد به دانه نگاه می‌کند. می‌گوید بسته دام شده. ما هم الان آزاد هستیم، ولی آن‌جا یک چیزی هست، یک آدمی هست، ما حواسمان به او است.

وقتی از ته دل، با تمام قوا به آن دانه دلش را داد، یعنی با آن همان‌جایی شد، هنوز ناگرفته آن را بگرفته بدان و ما هم این‌طوری هستیم.

آن نظرها که به دانه می‌کند

آن گره دان کاو به پا برمی‌زند

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۲۲)

دانه گوید: گر تو می‌دزدی نظر

من همی دزدم ز تو صبر و مقرر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶)



مَقَر: جایگاه

مَقَر به معنی جایگاه و قرار، آرامش، این چیزها هم می‌تواند باشد در این جا. ما بهتر است که نظر به دانه نکنیم. آن نظرهای، آمده الآن به مرکز ما، همین الآن آمد، می‌توانست نیاید. آن نظرها، هنوز به تله‌اش نیفتادیم، کاملاً همانیده نشدیم.

«آن نظرها که به دانه می‌کند»، هر نظری که می‌گوید به به به، عجب دانه‌ای است، من می‌آورم مرکز، دارد پایش را گره می‌زند به تله. خب بلند بشود نمی‌تواند دیگر، پایش با طناب بسته شده به آن تله.

پس معلوم می‌شود ما خودمان پایمان را گره می‌زنیم به تله. دانه می‌گوید، دانه چه می‌گوید؟ می‌گوید تو به من نگاه می‌کنی، لذت من را می‌بری، من هم دارم صبر و قرار را از تو می‌دزدم. یعنی چه؟ این بیت می‌گوید نگاه نکن، نگاه نکن به دانه، دانه می‌آید به مرکز، صبر و قرار از بین می‌رود.

توجه کنید! عشق غیر از همانیده شدن است. شما باید اول به زندگی زنده بشوید، اول به مرکز عدم زنده بشوید، عدم را بیاورید به مرکزتان، بعد عاشق یک نفر بشوید. شما یک نفر را به صورت دانه نمی‌توانید ببینید.

اشتباهی که ما می‌کنیم یک نفر را تصویر ذهنی می‌کنیم، می‌آوریم به مرکزمان. فکر می‌کنیم دانه است. می‌شود دانه شهوتی، بعد از آن اسیرش می‌شویم. این عشق نیست، این همانیدگی است.

ما حق نداریم انسان‌ها را که از جنس آلت هستند، زندگی ببینیم و یک تصویر ذهنی ببینیم، بیاوریم مرکزمان، دانه شهوتی بکنیم، اسیرش بشویم. بعد شروع کنیم به کنترل کردن آن، آن در کنترل نباشد و ما دچار ترسش بشویم و بقیه دردهایش بشویم. اگر با کسی همانیده نشویم، او را کنترل نمی‌کنیم.

در ضمن آموزش دادن، تربیت کردن، فرهنگی بزرگ کردن، این‌ها با کنترل و همانیدن فرق دارد. شما، یعنی ما، همه‌مان، باید بچه‌مان را با عشق دوست داشته باشیم. باید زندگی ببینیم، نه که کنترل کنیم. نه به صورت جسم یا تصویر ذهنی دانه شهوتی بیاوریم مرکزمان. آن موقع دچار رِبِّ الْمَنُون می‌شویم، هم خودمان هم آن شخص.

عقل جزوی گاه چیره، گه نگون

عقل کلی ایمن از رِبِّ الْمَنُون

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۴۵)

رِبِّ الْمَنُون: حوادث ناگوار روزگار



بعضی موقع‌ها عقل جزوی ما موفق می‌شود، بعضی موقع‌ها در کارهای این زندگی سرنگون می‌شود. اما همیشه دچار ریبُالْمَنون می‌شود. فقط عقل کلی است، یعنی وقتی فضا را باز می‌کنید، از عقل او استفاده می‌کنید در این لحظه، از حوادث بد شما می‌توانید مصون باشید.

مرگ را تو زندگی پنداشتی تخم را در شوره خاکی کاشتی (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۶۳)

عقل کاذب هست خود معکوس بین
زندگی را مرگ بیند، ای غبین
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۶۴)

غبین: آدم سست‌رأی

ای خدا، بنمای تو هر چیز را آن‌چنان‌که هست در خُدعه‌سرا (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۶۵)

خُدعه‌سرا: نیرنگ‌خانه، کنایه از دنیا

خُدعه‌سرا یعنی سَرایِ فریب، این دنیا، چرا خُدعه‌سرا است؟ برای این‌که شما با چیزها همانیده شده‌اید، برحسب آن‌ها می‌بینید، فریب آن‌ها را می‌خورید. آن‌ها جزو این دنیا هستند. شما ببینید چقدر دانه شهوتی در مرکزتان دارید.

مرگ یعنی زندگی غیر معنوی و زندگی در من‌ذهنی را تو زندگی پنداشتی. و در نتیجه تخمی که از آن‌ور می‌آید که خود زندگی است «در شوره‌خاکی کاشتی»، انداختی به این زمین همانیدگی‌ها، تبدیل به مسئله و مانع و درد کردی.

و عقل کاذب یعنی عقل من‌ذهنی، عقل حاصل از دیدن برحسب همانیدگی‌ها، دائماً معکوس بین است، یعنی ما باید برعکس می‌دیدیم. هر کاری می‌کنیم با من‌ذهنی فکر می‌کنیم به نفعمان است، حتماً به ضررمان است.

و زندگی را که باید فضا را باز کنی، به اصلت زنده بشوی و یواش‌یواش به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده بشوی، آن را مرگ می‌بیند، چون کوچک می‌شود. من‌ذهنی کوچک می‌شود فکر می‌کند دارد می‌میرد و زندگی براساس فضای گشوده‌شده و زنده‌شده به خداوند را مرگ می‌بیند.



غَبین یعنی فریب خورده، مغبون شده، ما مغبون شده‌ایم. ای خدا، هر چیزی را آن طوری که هست به ما نشان بده. در این سرای فریب چرا هر چیزی که آن طور هست نشان داده نمی‌شود؟ برای این که این دانه‌های شهوتی را گذاشتیم در مرکزمان، از آن‌ها زندگی می‌خواهیم. به ما یاد داده‌اند این‌ها زندگی دارند.

و اصلاً هر چیزی را در مرکزت بگذاری فکر می‌کنی زندگی دارد. زندگی را باید از آن بگیری. به جای این که زندگی بشود، می‌شود خُده سرا. هر کدام از این همانیدگی‌ها ما را فریب می‌دهد، عقل اصلی ما را زایل می‌کند. غَبین می‌دانید مغبون شده.

«نفی را اثبات» می‌پنداشتیم یا می‌پنداشتیم.

نفی را اثبات می‌پنداشتیم

دیده معدوم بینی داشتیم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۳۲)

دیده‌ای کاندِر نُعاسی شد پدید

کی تواند جز خیال و نیست دید؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۳۳)

نُعاس: چُرت، در این جا مطلقاً به معنی خواب

لاجرَم سرگشته گشتیم از ضلال

چون حقیقت شد نهان، پیدا خیال

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۳۴)

لاجرَم: به ناچار

ضلال: گمراهی

«نفی را اثبات می‌پنداشتیم»، هر لحظه که بر حسب این دانه‌های شهوتی می‌بینید، من ذهنی درست می‌کنید، عقل من ذهنی را می‌گیرید، خداوند را نفی می‌کنید، ولی فکر می‌کنید این اثبات است. اثبات یعنی زنده شدن به خدا در این لحظه، نفی یعنی من ذهنی را بالا آوردن و نفی کردن خداوند.

و دیده معدوم بین، حالا چشمان فقط من ذهنی را می‌بیند، عدم را نمی‌بیند. پس ما آن چیزی که چیز نیست، آن چیزی که زندگی نیست، آن را می‌بینیم. چرا؟ برای این که چشم ما در خواب باز شده و به خواب باز شده.

چشمی که، نُعاسی یعنی خواب، چشمی که باز می‌شود در خواب همانیدگی‌ها، تا به خودمان می‌آییم در هشت نه‌سالگی می‌بینیم که، البته متوجه نیستیم، تعداد زیادی همانیدگی در مرکز ما هست، برحسب آن می‌بینیم. برحسب همانیدگی دیدن یعنی به خواب آن‌ها رفتن و چشم ما به خواب آن‌ها باز شده.

بنابراین فقط خیال می‌بینیم، فکر می‌بینیم و نیست می‌بینیم. نیست می‌بینیم یعنی آن چیزهایی که زندگی ندارد زندگی می‌بینیم، زندگی نیستند این‌ها. بنابراین سرگشته شدیم از گمراهی. گم شدیم در فکرهایمان. گمراهی یعنی دیدن برحسب همانیدگی‌ها، نه برحسب عدم. برای این‌که حقیقت، زندگی، خداوند نهان شد، آن چیزی که بودیم ما نهان شد، اما خیال پیدا است.

امروز می‌خواهیم بگوییم که این خیالات ما برای ما خیلی اهمیت دارند، با آن‌ها همانیده شدیم، روی اصل ما را پوشاندند، روی خدا را پوشاندند و شما نگاه کنید که چه عواقبی دارد.

به این ترکیب و ترتیب نگاه کنید، ببینید چه بلاهایی سر ما آورده این کار و هیچ‌کس هم تا حالا شاید غیر از آدم‌هایی مثل مولانا به ما نگفتند که این کارها غلط است شما می‌کنید، این زندگی غلط است. الان دارد توضیح می‌دهد به ما.

نُعاس یعنی چُرت، در این‌جا مطلقاً به معنی خواب است. ضلال: گمراهی. و می‌دانید که این من‌ذهنی که این‌طوری درست شده خودش خودش را از بین نمی‌برد.

کِی تراشد تیغ دستۀ خویش را رُو به جراحی سپار این ریش را (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۲۲)

ریش: زخم، جراحت

ریش یعنی، نه این ریش، بلکه زخم. من‌ذهنی و دردها کلاً یک زخم است. ما باید این را معالجه کنیم. هر کسی زخمی است. اصلاً هیچ من‌ذهنی نیست که درد نداشته باشد، برای این‌که عرض کردم، هر همانیدگی درد خودش را دارد. بنابراین من‌ذهنی همان‌طور که هیچ چاقو دست‌اش را نمی‌برد، من‌ذهنی خودش خودش را از بین نمی‌برد.

اگر شما برحسب همانیدگی‌ها نگاه کنید، این کار سبب نخواهد شد که من‌ذهنی از بین برود، شما باید بکشید عقب، ببینید من‌ذهنی‌تان را، تأمل کنید که این فکر کردن برحسب من‌ذهنی، عمل کردن برحسب من‌ذهنی



چه جوری زندگی‌تان را خراب می‌کند. این را باید ببینید. هر شخصی هم برای خودش باید ببیند. نمی‌شود بگوید که آقا حوصله ندارم، شما به ما بگویید چه جوری است.

در نتیجه قانون جبران به کار می‌افتد. شما باید کار کنید. خانم، آقا باید کار کنید! قانون جبران را انجام دهید. اگر به اندازه کافی این شعرها را نخوانید، نفهمید، حواستان جای دیگر باشد، فکر نکنید که این چیزی نیست، ما این‌ها را اصلاً می‌دانیم.

نه، این طوری نیست. این‌ها را به دفعات، شاید پانصد دفعه، هزار دفعه، هر بیت را بخوانید شما، ولی یک برنامه را خوب گوش بدهید می‌توانید جریان را بفهمید، می‌توانید بفهمید چه اشکالی دارید. بعد از آن شما خودتان خودتان را متقاعد می‌کنید که باید کار کنم. من مسئله دارم، اشکال دارم، اشکالات خودم را خودم باید رفع کنم. خودم مسئول رفع اشکالات هستم، خودم زندگی‌ام را خراب کردم، خودم هم باید درست کنم.

سرنگون زآن شد، که از سر دور ماند

خویش را سر ساخت و تنها پیش راند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۱)

ما به این علت سرنگون می‌شویم لحظه‌به‌لحظه، برای این‌که از سر زندگی، از سر خداوند به علت این‌که همانندگی‌ها را گذاشتیم به جای عدم، سرنگون می‌شویم. از سر دور ماندیم، از آن سر خداوند دور ماندیم، سر اصلی. من ذهنی را سر ساختیم و تنها بر اساس پندار کمالمان پیش می‌رویم. بی‌تی است که در این ترکیب به کارتان می‌آید.

چون نباشد قوتی، پرهیز به

در فرار لایطاق آسان بجه

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۹۶)

لایطاق: که تاب نتوان آوردن.
آسان بجه: به آسانی فرار کن.

وقتی یک دانه شهوتی بیاید مرکزمان، برحسب آن می‌بینیم، خروب می‌شویم، می‌ترسیم و خدا را امتحان می‌کنیم. این پدیده بلایی سر ما می‌آورد که ما نمی‌توانیم از عهده‌اش بر بیاییم. به طور کلی شما نمی‌توانید اجسام را در مرکزتان بگذارید به جای عدم، به جای خداوند و جان سالم به در ببرید. این اسمش را می‌گوید، ما طاقت این کار را نداریم. خلاصه این بیت این است که طاقت بلایی که گذاشتن دانه شهوتی در مرکزمان به سر ما می‌آورد نداریم، ما این طاقت را نداریم.

بنابراین در چیزی که طاقتش را نداریم از آن باید فرار کنیم و صبر نکنیم. «آسان بجه» یعنی به سادگی قبول کن و حرکت کن، کِش نده! تو نمی‌توانی طاقت این را داشته باشی، بدنت خراب می‌شود. اگر دانه شهوتی به مرکز شما می‌آید و هرچه بیشتر این دانه‌ها بیاید شما خراب‌تر می‌شوید، یعنی خودت زندگی خودت را می‌سوزانی، خراب می‌کنی، خودت خودت را می‌دری، خب تا کی می‌توانی از عهده این کار بریایی؟ نمی‌توانی، بدنت مریض می‌شود، فکرت خراب می‌شود، گیج می‌شوی، خودت به خودت ضرر می‌زنی، هر کاری می‌کنی ضرر است. خودت خودت را پژمرده می‌کنی، می‌سوزانی، نمی‌توانی از عهده‌اش بریایی، پس فرار کن از دستش دیگر. آسان فرار کن! برای چه ایستادی؟

زخم کآید بر منی آید همه تا تو می‌رنجی منی داری هنوز (عطار، دیوان غزلیات، غزل ۴۱۳)

اگر زخم بیاید، به من اصلی من نمی‌آید. اگر شما حس می‌کنید که زخمی می‌شوید، می‌رنجید، خشمگین می‌شوید، می‌ترسید، حتماً به منی‌تان می‌آید دیگر، منی داری پس. تا زمانی که می‌رنجی منی داری، یعنی مرکزت همانیده است، من‌ذهنی داری. هر موقع مردم هر کاری کردند شما نرنجیدید، منی از بین رفته، شما زخم نمی‌خورید. با فضاگشایی، صفر کردن من‌ذهنی خواهید دید که چیزی به شما بر نمی‌خورد، اصلاً نمی‌شود به شما آسیب زد. و الآن می‌بینید که این بیان ذهنی و این حرف زدن، بیان حکمت، این‌ها را می‌خوانیم، برای روشن کردن یک چراغ دیگری است. اگر شما فقط در بیان باشید، این فایده ندارد. خیلی‌ها اشتباه می‌کنند، فقط می‌خواهند این‌ها را تکرار کنند و بگویند بله، آدم من‌ذهنی دارد، من‌ذهنی را باید از بین ببرد، هی روشن‌تر و ساده‌تر و با ابیات بهتر و، نه. این چراغ بیان برای روشن کردن چراغ حضور است.

باد تُند است و چراغم اَبتری زو بگیرانم چراغ دیگری (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۰۸)

اَبتر: ناقص و به‌دردنخور

او نکرد این فهم، پس داد از غرر شمع فانی را به فانی‌ای دگر (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۱۲)

غرر: جمع غره به معنی غفلت و بی‌خبری و غرور
فانی: زوال‌پذیر، هالک، ناپایدار



آبتر یعنی ناقص. غرر به معنی بی خبری، غفلت. فانی: زوال‌پذیر، ناپایدار. پس این بیان ذهنی، الآن ما برحسب ذهن صحبت می‌کنیم. هم خوب است، هم اگر فکر کنی همین است، فقط شما باید همین را یاد بگیرید، اشتباه است. برای این‌که بادهای تند برحسب همانیدگی‌ها می‌آید.

پس شما می‌دانید وقتی همانیدگی‌ها در مرکزمان هست، بادهای تند در این جهان، اتفاقات بد خواهد افتاد و این چراغ ابتر و ناقص من‌ذهنی، دید خرابش وجود دارد. ما از بیانات مثل آدم‌هایی مثل مولانا باید یاد بگیریم، آن چراغ دیگر را که وصل می‌کند ما را به خرد کل روشن کنیم. اما اگر فقط در بیان باشیم، در این صورت یک الگو را، یک فکر را از مرکزمان برمی‌داریم، یکی دیگر می‌گذاریم. شمع فانی را به شمع دیگر می‌دهیم، شمع فانی دیگر می‌دهیم. شما باید شمع فانی را بردارید، به‌جایش عدم بگذارید.

اما شما باید توجه کنید که من‌ذهنی دزد است و می‌خواهد همیشه شب بشود. من‌ذهنی و من‌های ذهنی شما را وسوسه می‌کنند که شب باشد. شب یعنی دیدن برحسب همانیدگی‌ها. من‌ذهنی به شما امان نمی‌دهد فضا را باز کنید.

دزد شب خواهد نه روز، این را بدان

شب نی‌ام، روزم که تا بم در جهان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۸۸)

فارقم، فاروقم و غلبیروار

تا که از من که نمی‌یابد گذار

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۸۹)

فارق: فرق‌گذارنده میان حق و باطل.
فاروق: بسیار فرق‌گذارنده

آرد را پیدا کنم من از سُپوس

تا نمایم کاین نُقوش است، آن نفوس

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۹۰)

پس من‌ذهنی می‌خواهد شب باشد، یعنی امان نمی‌دهد شما برحسب همانیدگی‌ها نبینید، اما شما می‌گویید که من روز هستم. من‌ذهنی من شب می‌خواهد، می‌خواهد من نبینم، این را خوب بدان. اما شما می‌گویید من فضا را باز می‌کنم، روز هستم، شب نیستم، فضا را باز می‌کنم، می‌تابم در جهان برحسب آن مرکز عدم و فضای گشوده‌شده.



در نتیجه فارقم، فارق یعنی فرق می‌گذارم، فاروق یعنی بسیار فرق‌گذارنده. غلبیروار مثل این آلك و غلبیر، می‌دانید که کشاورزها غلبیر دارند یا غربال دارند و به اصطلاح گاه از آن رد نمی‌شود، یعنی شما می‌گویید که من در این لحظه تشخیص می‌دهم چه چیزی وقت من را تلف می‌کند، چه چیزی انرژی منفی به من می‌دهد، هیجان منفی در من ایجاد می‌کند. گاه یعنی فکر و عمل من ذهنی.

شما فضا را باز می‌کنید، می‌گویید هر چیزی که وقت من را تلف کند، برای من مسئله ایجاد کند نمی‌خواهم، این‌ها گاه است. گاه از من عبور نمی‌کند، برای این‌که من غربال می‌کنم هر لحظه، چراکه وقتی فضا را باز کنم، هم فرق می‌گذارم، هم بسیار فرق می‌گذارم، فرق بین گاه و گندم را می‌دانم. می‌دانم این فکر و این عمل از زندگی می‌آید و تبدیل به یک چیز سازنده می‌شود. این فکر و این عمل از من ذهنی می‌آید، این گاه است، ایجاد درد می‌کند و هیچ‌چیز سازنده بیرون نمی‌آورد.

بنابراین من آرد را که همان هشیاری است، همین کار سازنده است، از سُپوس یعنی این گاه و چیزهای زائد روی گندم می‌توانم تشخیص بدهم. که بالاخره نمایم یعنی نشان بدهم به خودم که این نقش ذهن است، این کف است، این یکی نفوس است. نفوس یعنی زندگی زنده در این‌جا. این فضای گشوده‌شده است، این خرد زندگی است، این یکی انقباض است و حرفش هم حرف من ذهنی است، این نقوش است، این کف است. آن یکی زندگی است، آن یکی خرد کل است. اما شما می‌دانید من ذهنی مانع این کار خواهد شد. درست است؟ پس فارق: فرق‌گذارنده. فاروق: بسیار فرق‌گذارنده.

من چو میزان خدایم در جهان

وانمایم هر سبک را از گران

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۹۱)

شما باید بگویی من ترازوی خدا هستم در این جهان. شما با فضای گشوده‌شده ترازوی خدا هستید. پس هر گاه را، هر سبک را که از من ذهنی می‌آید از گران، از فضای گشوده‌شده می‌آید می‌توانید تشخیص بدهید. می‌گویید این گاه است، این فکر من ذهنی است، این هیجان من ذهنی است. من خشمگین نمی‌شوم یک کاری بکنم، به ناموسم بربخورد من عمل نمی‌کنم. اگر به پندار کمالم بربخورد، فکر می‌کنم که نه، من این نمی‌گذارد، این من بروم این چیز را یاد بگیرم، نه، نه. من من این سبک است، این را من از خودم. هرچه من ذهنی می‌گوید سبک است، گاه است. هرچه از فضای گشوده‌شده می‌آید این گران است، این باارزش است. اما می‌گوید:

گاو را داند خدا گوساله‌ای خر خریداری و، درخور کاله‌ای

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۹۲)

من نه گاوم تا که گوساله‌م خرد من نه خارم که اُشتری از من چرد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۹۳)

او گمان دارد که با من جور کرد بلکه از آینه من روفت گرد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۹۴)

جور: ظلم و ستم.

یک گوساله نماد من‌ذهنی است، گاو را خدا می‌داند. من‌ذهنی هم من‌ذهنی‌های بزرگ را خدا می‌داند. «خر خریداری»، یعنی عجب خریدار خری است، نفهمی است. و اگر همچون خریدار خری باشد، به تناسب شایستگی خودش هم کالا می‌خرد. شما باید ببینید که آیا چیزهای من‌ذهنی را می‌خرید یا کالاهایی که از فضای گشوده‌شده می‌آید؟ کالای معنوی می‌خرید، کالای خردمندانه می‌خرید. می‌گوید من گاو نیستم هیچ، ما باید بگوییم، همه‌مان بگوییم، من گاو نیستم که گوساله‌ها بیایند من را بخرند.

هیچ‌کس نباید بخواهد تأیید و توجه من‌های ذهنی را جلب کند. این گاو و گوساله نماد از همان تشبیه سامری می‌آید. سامری یک گاو ساخت‌ها! باد در آن می‌پیچید، گفت موسی گفت معجزه این است، معجزه من‌ذهنی است. همین گاو سامری معجزه سامری است. ما هم آن را گرفتیم، فکر می‌کنیم من‌ذهنی ما معجزه ما است با پندار کمال و ناموس و درد و زندگی را می‌گیرد تبدیل به درد می‌کند، عجب چیز عالی است این!

پس شما می‌گویید من نه گاو هستم که گوساله من را بخرد و نه خار هستم یعنی درد هستم که اشتری از من بچرد. من از جنس درد نیستم که آدم‌های دردمند بیایند دردهایشان را به من بدهند، از من هم درد بگیرند بروند. خار نماد درد است. اما آن کسی که اگر شما فضا را باز می‌کنید، خردمند هستید، می‌خواهد به شما درد بدهد، مزاحم بشود، مسئله ایجاد کند، او به شما درس می‌دهد. شما هر لحظه می‌گویید من می‌فهمم این چکار دارد می‌کند. این می‌خواهد من را معطل کند. به شما نمی‌تواند جور کند. ولو یک چیز ناهماهنگی هم هست شما را وادار می‌کند حزم کنید و پیدا کنید چه اشتباهی کرده‌اید که دچار این کار شده‌اید. بنابراین از آینه شما گرد را پاک می‌کند.

شما یک کاری بکنید که مسئله پیش آمد برگردید به خودتان، بگویید من چه اشتباهی کردم. نه این که به عنوان پندار کمال، معلوم است که تقصیر این است. نه، من یک اشتباهی کردم. آن اشتباه را اگر پیدا کنم، از آینه من گرد رفته می شود. روفتن یعنی تمیز کردن، می دانید دیگر، جارو کردن.

تو بی ز گوش شنو، بی زبان بگو با او که نیست گفت زبان بی خلاف و آزاری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۵)

پس معلوم می شود که اگر بخواهیم با زندگی حرف بزنیم، باید زبانمان را کوتاه کنیم و گوش حسی مان را ببندیم، فضا را باز کنیم، بدون گوش حسی و بی زبان با خداوند صحبت کنیم. که این گوش حسی ما و این زبانی که بر حسب ذهن حرف می زند بدون خلاف و آزار نیست. پس هر چقدر ما ساکت می شویم و بر حسب من ذهنی حرف نمی زنیم و شاخه های من ذهنی را می بریم، رفتارهایش را بروز نمی دهیم، داریم به خودمان کمک می کنیم که پیغام زندگی را بشنویم.

شما یواش یواش ساکت تر بشوید، کاری به دیگران نداشته باشید، تمرکز روی خودتان باشد، درست است؟ خواهید دید که بیت های مولانا را الآن دیگر بهتر می فهمید. یواش یواش خواهید دید که با دید من ذهنی نمی بینید، با دید زندگی می بینید. هر چه جلوتر می روید خواهید دید که | این غزل را من فهمیدم چه می گوید. پس این نشان می دهد که با ذهن نگاه نمی کنید شما.

میان عاشق و معشوق هیچ حائل نیست تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

(حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۲۱۶)

حائل: مانع و حجاب میان دو چیز

این بیت هم که آشکار است می گوید که ما آلت هستیم یعنی امتداد خدا هستیم. اگر خودمان با همانیدگیها پرده ایجاد نمی کردیم، خودمان حائل خودمان نمی شدیم، خودمان پرده خودمان نمی شدیم.

پس شما باید ببینید که چه جور بالا می آید بر حسب دیدن با دانه های شهوتی. چه جور سخن می گوید و فکر می کنید ارتفاع می گیرید. هر چه به صورت من ذهنی بلندتر می شوید، بلندتر می شوید، آن من اصلی تان بیشتر پوشیده می شود، خداوند بیشتر پوشیده می شود. پس خودتان حجاب خودتان هستید باید از میان به عنوان

من ذهنی بربخیزید تا این حجاب از بین برود. به تدریج که همانیدگی‌ها می‌افتند شما از میان برمی‌خیزید یعنی شما به‌عنوان من ذهنی در میان نباید باشید اصلاً. اگر نبودید، حجاب هم از بین می‌رود.

تو به هر صورت که آبی بیستی که منم این، واللّه آن تو نیستی (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۴)

بیستی: بیستی

شما به‌صورت من ذهنی بلند می‌شوید، می‌گویید این من هستم، آن من هستم، شما هیچ کدام از این‌ها نیستید. شما کدام هستید؟ شما آن آلت هستید، امتداد خدا هستید که فرم ندارید. این فضای گشوده‌شده اگر برحسب آن به اصطلاح زنده باشید، برحسب آن بلند شوید، به‌صورت خالص از آن‌جا بلند شوید، آن من اصلی شما است. پس هیچ شکلی از من ذهنی شما، شما نیست. ولی توجه کنید که ما به‌صورت نقش‌های ذهنی بلند می‌شویم و خودمان را به‌صورت نقش معرفی می‌کنیم. خیلی‌ها می‌گویند من مادر هستم، من پدر هستم، من معلم هستم، من استاد هستم، من فلان مقام فرض کن که دولتی را دارم و خودشان را برحسب آن‌ها تعریف می‌کنند، به این صورت می‌آیند می‌ایستند. به هر صورتی که خودتان را ارائه می‌کنید، شما آن نیستید.

هرچه اندیشی، پذیرای فناست آن‌که در اندیشه نآید، آن خداست (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۰۷)

پس این‌طوری که می‌ایستادید شما، به اندیشه آمده بود. آن چیز که به اندیشه شما می‌آید، برحسب آن بلند می‌شوید، شما آن نیستید. شما خدا هستید، جنس او هستید. باید به او زنده بشوید. یادمان باشد مصرع دوم بیت اول می‌گفت که چه؟ «ز گوهر و لب دریا زبان حجاب کند».

این گوهر بودن شما موقعی است که شما از خودتان آگاه هستید و بی‌نهایت هستید. درواقع شما خداوند هستید که در شما زنده شده، من ذهنی‌تان صفر شده. درست است؟ پس بنابراین هرچه به اندیشه ما می‌آید نقش است، فکر است، حتماً فانی است. آن چیزی که به اندیشه نمی‌آید، شما و خدا، آن هستید. پس یک حضور ناظر عمیق، هم خدا است، هم شما هستید که دارد ذهن را نگاه می‌کند. اگر شما عمقتان زیادت بشود، خواهید دید که لب دریا صاف می‌شود. یعنی ذهنتان همانیدگی ندارد.



یادمان باشد شما اگر از ذهنتان خوشبختی بخواهید، هويت بخواهید و از آن بخواهید بگويد به شما که من کیستم، بيت قبلی، درست است؟ شما هیچ موقع نمی‌توانید رها بشوید. ذهنتان به شما نمی‌تواند بگوید شما چه کسی هستید. مردم به خودشان، حالا به هیچ‌کس هم نمی‌گویند، می‌گویند بین من این‌قدر پول دارم، من این‌قدر سرمایه دارم، من این‌قدر مثلاً مستغلات دارم، من این را دارم، آن را دارم، این‌قدر دانش دارم، این‌قدر به من توجه می‌شود. یعنی چکار دارد می‌کند؟ دارد به یک صورتی خودش را نمایش می‌دهد که فکر می‌کند می‌تواند تجسم کند. نه، تو آن نیستی.

و اگر این‌طوری باشد، شما هر چقدر هم بیانتان خوب باشد، شما من‌ذهنی دارید، زندگی‌تان خوب نخواهد شد. شما باید اندیشه‌تان نباشید و هرچه این من‌ذهنی کوچک‌تر می‌شود، از آن‌ور به‌صورت من اصلی بالا می‌آید. ولی فهمیدیم من اصلی به‌صورت آفتاب بالا می‌آید نه منی که دارای مشخصات این‌جهانی است.

گرچه صد چون من ندارد تاب بحر لیک من نشکیم از غرقاب بحر (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۵۷)

نشکیم: صبر نکنم، طاقت نیاورم.
غرقاب: گرداب، قسمت عمیق دریا

اگر من من‌ذهنی دارم، من تاب دریا را ندارم. می‌دانم که برای وارد شدن به دریا باید همانندگی‌ها را بیندازم و این درد هشیارانه می‌خواهد. باید درد هشیارانه را تحمل کنید. درست مثل اعتیاد می‌ماند. ما اعتیاد به همانندگی‌ها، به این دانه‌های شهوتی داریم. «نشکیم» یعنی صبر نمی‌کنم، معطل نمی‌کنم، من می‌روم غرق بحر می‌شوم. این بیت می‌گوید که درست است که به‌نظر سخت می‌آید، می‌گوید بابا خیلی‌ها هم نمی‌توانند، من‌ذهنی دارند دیگر، زندگی می‌کنند دیگر، مگر زندگی نمی‌کنند؟ نه، زندگی نمی‌کنند.

هر کسی من‌ذهنی دارد، مسئله درست می‌کند، مانع درست می‌کند، درد درست می‌کند، بالاخره زندگی‌اش از هم خواهد پاشید. دچار دردهای جسمی خواهد شد. دردهای روحی خواهد شد. گرچه که به‌نظر سخت می‌آید، بیت می‌گوید، ولی نباید معطل کنی، باید سریع عمل کنی، بروی غرق این دریای یکتایی بشوی. غرق دریای یکتایی بشوی یعنی این‌که همانندگی‌ها را بیندازی، همان گوهر بشوی، از جنس بحر بشوی. خلاصه همانندگی‌ها باید بروند.



این مثلث [شکل ۶ مثلث واهمانش] نشان می‌دهد که ما این همانی‌گی‌ها را در مرکز گذاشته بودیم، آن نقطه‌چین‌ها را، آن‌ها رفته. پس واهمانش یعنی این که شما متوجه می‌شوید که برای این که لب دریا و گوهر بشوید باید فضا را باز کنید، مرکز را عدم کنید.

اگر شما متوجه بشوید که الآن این همه صحبت کردیم، دانه‌های شهوتی چه بلایی سر شما می‌آورد. دانه شهوتی را گفت که چاقو دسته خودش را نمی‌برد، ولی وقتی شما ناظر ذهنتان می‌شوید، فضا را باز می‌کنید، شما از جنس من‌ذهنی دیگر نیستید، ناظر هستید. دیگر این طوری نیست که من‌ذهنی چاقو باشد دسته خودش را نبرد. اولین چیزی که تشخیص می‌دهید این است که این چیزهای آفل در مرکزمان بوده، دانه شهوتی بوده، پس فضا باز می‌شود، آن فضای گشوده شده مرکز شما را عدم می‌کند و شما یک عذرخواهی می‌کنید از زندگی، خداوند که اشتباه کرده‌اید و در نتیجه هر لحظه فضاگشایی می‌کنید.

می‌بینید دوتا خاصیت صبر و شکر خودش را به شما نشان داد. شکر این است که می‌گویید ای بابا امکان فضاگشایی و استفاده از خرد زندگی در این لحظه برای من وجود داشته و دارد. من به جای عقل من‌ذهنی از عقل خداوند یا زندگی می‌توانم استفاده کنم. صبر می‌دانید که ما خواندیم:

مکر شیطان است تعجیل و شتاب لطف رحمان است صبر و احتساب (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۷۰)

احتساب: حساب کردن، در این جا به معنی حساب‌گری

شما متوجه می‌شوید که این دانه‌های شهوتی که بودند شما یک حالت معنوی را به صورت نقش جسمی تجسم می‌کردید و سریع می‌خواستید به آن برسید در ذهن اما، و آن تعجیل و شتاب بوده. و الآن که فضا را باز می‌کنید می‌بینید که باید صبر کنید. صبر زمان قضا و کُن‌فکان است مثل باز شدن یک گل. پس صبر و شکر خودش را به شما نشان می‌دهد. شما صبر و شکر را یاد می‌گیرید. در عین حال می‌فهمید که باید پرهیز کنید.

پرهیز یعنی دیگر هیچ همانندگی جدید را به مرکزتان نیاورید. هیچ نقش ذهنی را جدی نگیرید. شما می‌دانید نقش‌های ذهنی بازی هستند، پرهیز یعنی این. پرهیز می‌تواند معانی مختلفی داشته باشد. شما می‌گویید من وقتی یک چیزی را که ذهنم نشان می‌دهد، این را جدی می‌گیرم، این می‌آید به مرکز من، من از این کار پرهیز می‌کنم، این‌ها بازی است.

یار در آخر زمان کرد طرب‌سازی‌ای

باطن او جد جد، ظاهر او بازی‌ای

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱۳)

«ظاهر او بازی‌ای» ظاهر آن که ذهن نشان می‌دهد بازی است. اگر شما ظاهر را جدی بگیرید پرهیز نکردید. توجه می‌کنید؟ می‌آید به مرکزتان. پس مادر پرهیزها این است که نقش فکری به مرکزتان نیاید و شما هشیارانه نگهبان هشیاری خودتان هستید. مسئولیت هشیاری شما، این‌که هشیاری شما از جنس فضای گشوده‌شده باشد، از جنس نظر باشد نه از جنس من‌ذهنی به‌عهده شخص شما است. پس باید نگهبان باشید که پرهیز کنید چیز جدید نیاید.

پس «سخن که خیزد از جان، ز جان حجاب کند» شما برحسب سخن برنمی‌خیزید، این یک پرهیز است و می‌دانید که اشتباه کرده‌ایم ما و لب دریا و گوهر از بین رفته، دریا را نمی‌بینیم، گوهر واقعی نیستیم، لب دریا هم که ذهن ما باشد خراب شده، پر از همانندگی است، ما از آن هویت می‌خواهیم، خوشبختی می‌خواهیم این غلط است. از این کار پرهیز می‌کنیم.

و الآن هم می‌فهمیم که اصل کار این است که من فضا را باز کنم، مرکزم عدم بشود، پس بنابراین بیان حکمت تا آن‌جا خوب است که من عمل می‌کنم. همین‌ها بیان حکمت است. می‌گویم نگهبان هشیاری خودم هستم بیان حکمت است ولی باید عمل کنم. پرهیز کنم، این‌طوری که می‌گوییم ما، حکمت است ولی باید عمل کنم.

بیان حکمت اگرچه شگرف مشعله‌ایست

ز آفتاب حقایق بیان حجاب کند

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۲۱)

«آفتاب حقایق» با مرکز عدم برای شما الآن آشکار است. این هم حقیقت وجودی انسان است [شکل ۱۰ حقیقت وجودی انسان] و همین‌طور که می‌بینید این لحظه با پذیرش شروع می‌شود، پس از یک مدتی شادی بی‌سبب خودش را نشان می‌دهد به ما. شادی بی‌سبب یعنی شادی‌ای که با سبب‌سازی ذهنی ایجاد نمی‌شود. توجه کنید با



سبب‌سازی من‌ذهنی ما حال من‌ذهنی خودمان را می‌توانیم خوب کنیم ولی آن فایده ندارد، این یک چیز سطحی است.

شادی بی‌سبب شادی‌ای است که از فضاگشایی، از ذات زندگی می‌آید، شادی اصلتان است. خداوند از جنس شادی است. خداوند غم نیافریده، غم را ما آفریدیم. درست است که آن هم جزو انبار خداوند است، غم هم جزو محصولات خلقت است دیگر، ولی ما به آن چسبیدیم.

این شکل نشان می‌دهد که این لحظه را با پذیرش شروع می‌کنیم، شادی بی‌سبب که شادی ذاتمان است، شادی خداوند است، از این چشمه می‌جوشد می‌آید بالا و پس از مدتی ما خلاق می‌شویم، صنع به اصطلاح به‌کار می‌بریم. پس آفتاب حقایق خودش را به ما نشان می‌دهد، اگر در بیان فقط نمانیم. یادمان باشد بیان نباید ما را در ذهن نگه دارد. بیان این است که ما از ذهن بپریم بیرون. مثل این‌که یک نفر کنار استخر ایستاده‌هی به او می‌گویند که این‌طوری شنا می‌کنند باید بپری این‌تو، این‌طوری دست می‌زنی و این‌ها. سه چهار سال آن‌جا ایستاده نمی‌پرد استخر. شما باید بپرید.

بیان را که فهمیدید، آقا شکر، صبر، پرهیز، این‌که مرکز عدم باشد، این‌که چیزها جدی نیستند و آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد نقش است، کف است، این کف روی دریا را پوشانده، می‌گوید کف دریا را می‌پوشاند پس نقش‌های فکری من همه کف هستند، من به کف قانع نیستم، باید دریا را ببینم، اگر دریا را نبینم، من دانه شهوتی می‌بینم، برحسب آن‌ها فکر کنم می‌ترسم، خروب می‌شوم، جذب آن‌ها می‌شوم، عقل من‌ذهنی ایجاد می‌کنم، عقل من‌ذهنی معکوس بین است، کژ می‌بینم، کژبینی خودم را راست‌بینی می‌دانم، وقتی زندگی‌ام را خراب می‌کنم می‌اندازم گردن دیگران، این‌ها چیست؟ همه بیان حکمت است. ولی شما باید عمل کنید. نباید بایستید، این‌ها را هی بخوانید و عمل نکنید.

و این سه بیت:

دانه‌جو را، دانه‌اش دامی شود

و آن سلیمان‌جوی را هردو بُود

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۰۵)

مرغ جان‌ها را در این آخرزمان

نیست‌شان از همدگر یک دم امان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۰۶)

هم سلیمان هست اندر دُورِ ما کاو دهد صلح و نماَند جورِ ما (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۰۷)

جور: ستم

پس شما فهمیدید که دانه‌جو نیستید چون این دانه شهوتی است می‌آید مرکز شما، همین الآن هم دوباره تکرار کردم چه بلاهایی سر ما می‌آورد.

شما اگر دانه‌جو باشید، همان دانه دام شما خواهد شد. اما اگر فضا را باز کنید دانه را هم می‌توانید به دست بیاورید. فضا را باز کنید سلیمان یعنی خدا، خداجوی باشید هر دو را می‌توانید داشته باشید. و شما به صورت حضور ناظر نگاه کنید ببینید که شما به عنوان مرغ جانتان از روی همانندگی می‌توانستید بپرید نپریدید، زمان روان‌شناختی برای شما تمام شده ولی شما هنوز تمام نکردید و چون به عنوان مرغ جان نپریدید و زمان روان‌شناختی را به پایان نبردید که بیاید به این لحظه ابدی، شما نه خودتان زندگی می‌کنید، نه امان می‌دهید دیگران زندگی کنند.

این اشتباه را در خودتان می‌توانید اصلاح کنید. الآن می‌فهمید با فضاگشایی سلیمان یعنی خداوند الآن هم هست در دور ما که می‌تواند بین ما صلح برقرار کند و بین ما ظلم نماند. نه من به خودم ظلم می‌کنم، بیچاره می‌کنم خودم را، نه به شما ظلم می‌کنم، ولی اگر دانه در مرکز من باشد هم به خودم ظلم می‌کنم، هم به شما ظلم می‌کنم. پس اگر سلیمان را به کار بیاورم با فضاگشایی هم بین ما صلح ایجاد می‌شود، اجازه می‌دهیم زندگی کنیم، من زندگی می‌کنم، به شما هم اجازه می‌دهم زندگی کنید، به اصطلاح رواداشت دارم.

اگر ببینم شما می‌خندید، خوشبخت هستید، آرامش هست در خانه شما، من خوشحال می‌شوم. چرا؟ سلیمان هست. چرا؟ سلیمان بی‌نهایت است، سلیمان کوثر دارد. کوثر مواد اولیه ساخت همه چیز است، ما هم صانع هستیم، خوشبختی را برای خودمان هم می‌توانیم ایجاد کنیم با فضاگشایی هم من خوشبختم، هم خوشبختی شما را هم می‌توانم ببینم. درست است؟ هم من زنده‌ام، هم زندگی شما را هم می‌توانم ببینم و تحمل کنم، هم زندگی را در شما تشویق کنم. پس بین ما صلح و آرامش ایجاد می‌کند و ظلم بین ما دیگر نمی‌ماند.

پس شما خاموش باشید، اَنصِتوا تا زبان‌تان من شوم در گفت‌وگو (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

اَنصِتوا: خاموش باشید.



شما خاموش باشید، ذهن را خاموش کنید دیگر. الآن دیدید که با حرف زدن و بیان و این‌ها بیش از حد ما چه حجابی درست می‌کنیم. این از زبان خداوند است می‌گوید شما برحسب من ذهنی خاموش باشید تا فضا گشوده بشود، زبانتان در گفت‌وگو من شوم، من حرف بزنم، من بشنوم.

حَيْثُ مَا كُنْتُمْ فَوَلُّوا وُجُوهَكُمْ نَحْوَهُ هَذَا الَّذِي لَمْ يَنْهَكُمْ

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۴۵)

«در هر وضعیتی هستید روی خود را به سوی آن وحدت و یا آن سلیمان بگردانید که این چیزی است که خدا شما را از آن باز نداشته‌است.»

پس این بیت هم مهم است. می‌گوید در هر وضعیتی هستیم ما رو به سلیمان می‌کنیم. فضا را باز می‌کنیم، رو به او می‌کنیم. ما فقط از این کار بر حذر نشدیم. یعنی خداوند ما را فقط از این کار باز نداشته‌است. به عبارت دیگر ما همیشه باید فضا باز کنیم. اگر فضا را ببندیم، من ذهنی را فعال کنیم، به هیچ وجه این قابل قبول نیست.

معنی‌اش این است که زندگی نمی‌خواهد غیر از خودش در مرکز ما چیز دیگری باشد. ما باید او را بگذاریم به صورت مرکز عدم و در دیگران هم همین را ببینیم. اگر مرکز ما عدم باشد، در خودمان زندگی را ببینیم، در همه چیز می‌توانیم زندگی یا خدا را ببینیم. این بیت یعنی این و باید ما این کار را بکنیم. البته این هم آیه است که شما می‌دانید:

«وَلِلَّهِ الْمَشْرِقُ وَالْمَغْرِبُ ۚ فَأَيْنَمَا تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللَّهِ ۚ إِنَّ اللَّهَ وَاسِعٌ عَلِيمٌ.»

«مشرق و مغرب از آن خداست. پس به هر جای که رو کنید، همان‌جا رو به خداست. خدا فراخ‌رحمت و داناست.»
(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۱۱۵)

همین الآن توضیح دادیم دیگر. یعنی خدا در همه چیز هست ولی ما با من ذهنی نمی‌توانیم ببینیم. هر بیانی، هر صحبتی در من ذهنی ولو این‌که، غزل می‌گوید، خیلی خوب باشد، فکر می‌کنید بهتر از این نمی‌شود خدا را بیان کرد، آن زنده شدن به خدا نیست.

«به هر جای که رو کنید» یعنی روی اصلی‌تان را بکنید. توجه کنید از نظر مولانا و زندگی اصلاً من ذهنی روی ما نیست. همین الآن هم گفت، به هر صورت بیایی بایستی منم این، تو آن نیستی. گفت خدا به فکر نمی‌آید. آن چیزی که در فکر نمی‌گنجد خدا آن هست. پس شما با من ذهنی نگاه نکنید، آقا من نمی‌بینم! کو؟ کجا است؟



هیچ موقع نباید ما فکر کنیم خداوند یا زندگی باید خودش را به صورت یک جسم به ما معرفی کند یا نه اصل ما به صورت جسم دیده بشود!

هر چیزی که به وسیله ذهنانتان در خودتان می بینید این من ذهنی است، خدا نیست، آلت شما نیست. هر موقع با ذهنانتان ندیدید، به او زنده شدید، حس کردید، دیدید که عقل من ذهنی زایل شد، نقش هیچ کفی در شما وجود ندارد، مخصوصاً هر موقع خودتان را در دیگران دیدید، هر موقع رواداشت داشتید، زندگی را در دیگران روا داشتید، هر موقع حس کوثر کردید، دیدید فراوانی را در خودتان دیدید، دیدید اشکالی ندارد همه داشته باشند. نه اشکالی ندارد، حتماً باید داشته باشند. فقط من نیستم. شما هر موقع حس کردید فقط من نیستم دیگران هم هستند. آن موقع مثل این که زندگی خودش را دارد به شما نشان می دهد. و این سه بیت:

کورمرغانیم و بس ناساختیم کآن سلیمان را دمی نشناختیم (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۴۶)

هم چو جفدان دشمن بازان شدیم لاجرم وامانده ویران شدیم (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۴۷)

لاجرم: به ناچار

می کنیم از غایت جهل و عمی قصد آزار عزیزان خدا (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۴۸)

غایت: نهایت
عمی: کوری

مرغ کور هستیم برای این که بر حسب همانندگی ها می بینیم. مرغ کور هستیم برای این که نمی پریم از روی شاخ همانندگی. ناساختیم، ناپخته ایم، آماده نیستیم، روی خودمان کار نکردیم در نتیجه آن سلیمان یعنی خداوند خودش را یک لحظه هم به ما نشان نداده و ما مثل جفدان که در ویرانه زندگی می کنند، آمدیم زندگی مان را با دانه های شهوتی، با خروب شدن خراب کردیم، همه مان مثل جفدان، دشمن بازانی مثل مولانا شدیم.

دشمنش شدیم یعنی حرفش را باور نداریم، عمل نمی کنیم، شوخی می گیریم، جدی نمی گیریم، روی خودمان کار نمی کنیم، به ناچار توی این ویرانه که همه چیزمان خراب شده توی جبر افتادیم، می گوئیم کاری از دست ما



بر نمی آید، وامانده شدیم، عاجز شدیم و چون با من ذهنی هنوز زندگی می‌کنیم در اوج ندانم‌کاری و نادانی و کوری، عمی یعنی کوری، عزیزان خدا را آزار می‌دهیم. چرا؟ عزیزان خدا مثل مولانا، حافظ، عطار، بزرگان، همه بزرگان. این‌ها وقتی می‌گویند آقا این با من ذهنی زندگی نکن ما آزارشان می‌دهیم، محکومشان می‌کنیم، می‌گوییم نمی‌فهمند، بعد آن موقع خروب بودن خودمان را گردن خدا می‌اندازیم.

و این هم در ضمن می‌دانید ما می‌آییم به این جهان وقتی دانه شهوتی در مرکزمان هست، بر حسب آن خاصیت پیدا می‌کنیم، یک هنری پیدا می‌کنیم، یکی ساز می‌زند، یکی مهندس خوبی است، یکی دکتر خوبی است، یکی تاجر خوبی است، یکی، خلاصه هر کدام به صورت من‌ذهنی خاصیت خودمان را به نمایش می‌گذاریم، نمی‌گوییم خاصیت اصلی ما این است که به زندگی زنده بشویم، چون خودمان را مقایسه می‌کنیم، بر حسب همان‌دگی‌ها خاصیت پیدا می‌کنیم. شما پول دارید، من مقام بالای علمی دارم، این بهتر است یا آن؟ در نتیجه این چند بیت را شما هر روز باید بخوانید ببینید که شما خاصیت خودتان را نشان می‌دهید که با ذهن ساخته شده؟

هریکی خاصیت خود را نمود

آن هنرها جمله بدبختی فزود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۱۰)

آن هنرها گردن ما را ببست

ز آن مناصب سرنگون ساریم و پست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۱۱)

مَنَاصِب: جمع منصب، درجه، مرتبه، مقام

آن هنر فی جیدنا حبلٌ مَسَدٌ

روز مُردن نیست ز آن فن‌ها مدد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۱۲)

معنای این‌ها را می‌دانید فقط در ترکیب و ترتیب این‌ها را می‌آوریم. شما خاصیت خودتان را به‌عنوان یک هنر نشان نمی‌دهید، بلند نمی‌شوید، برای این‌که بلند شوید گردن شما را می‌بندد، همان همان دانه است. هر منصبی که نشان می‌دهید می‌گویید به به به! از این بهتر نمی‌شود من به این صورت خودم را نشان می‌دهم همان شما را سرنگون سار می‌کند، پست می‌کند. و آن هنر، آن چیزی که دانه شهوتی باعث شده شما داشته باشید به آیه قرآن، می‌گوید به وسیله این طناب گردن ما را بسته.



گفت آن دانه‌ای که آن‌جا هست نگاه می‌کنی گیر نیفتاده خودت را گیر افتاده بدان. هیچ دانه شهوتی نباید توجه ما را جذب کند، مولانا می‌گوید. هر کسی موفق است خوشا به حالش.

آن هنر فی جیدنا حَبْلٌ مَسَدٌ روز مُردن نیست ز آن فن‌ها مدد (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۱۲)

از این فن‌هایی که به صورت من‌ذهنی ما به دست آورده‌ایم در روز مردن هیچ مددی به ما نمی‌رسد، نه مردن در این جهان برحسب من‌ذهنی، نه وقتی که واقعاً می‌میریم به زیر خاک می‌رویم، جسممان. این‌که این‌همه خاصیت‌های خودمان را به صورت من‌ذهنی نشان بدهیم هر کدام فقط یک طنابی بود گردن ما بسته، ما را بسته به این جهان و افتادیم توی تله نمی‌توانیم فرار کنیم.

«فِي جِيدِهَا حَبْلٌ مِّنْ مَّسَدٍ»
«و بر گردن ریسمانی از لیف خرما دارد.»
(قرآن کریم، سوره لهب (۱۱۱)، آیه ۵)

همه کسانی که همانیده هستند با یک دانه شهوتی، هرچه که می‌خواهد باشد، با آن نقطه‌چین‌ها، نه خرما، خرما نمی‌خورند، بلکه با ریسمان حالا این‌جا می‌گوید لیف خرما، یعنی پوست با یک پوست، یعنی یک چیز بیخودی که هیچ زندگی ندارد به این جهان بسته شده‌اند، از آن زندگی می‌خواهند، از آن دانه شهوتی. بسته شده‌اند به دامی که در آن زندگی نیست.

جز همان خاصیت آن خوش‌حواس که به شب بُد چشم او سلطان‌شناس (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۱۳)

آن هنرها جمله غول راه بود غیر چشمی کاو ز شه آگاه بود (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۱۴)

پس بنابراین غیر از آن کسی که فضا را باز می‌کند و خوش‌حواس است، در شب دنیا سلطان را می‌بیند. شما می‌توانید فضا را باز کنید در شب دنیا اگر دیگران هم نمی‌بینند شما خداشناس، سلطان‌شناس باشید. تمام آن هنرهای ذهنی اگر آمدند مرکز ما این‌ها ما را از راه به در کردند، غول موجودی است که در راه‌ها می‌ایستد و آدرس غلط می‌دهد، همین همانیدگی‌ها هم غول ما شدند، از طریق آن‌ها دیدیم و آدرس غلط دادند.



آدرس غلطشان این بود که زندگی در همانیدگی‌ها است، زندگی در کف‌ها است، زندگی در نقش‌های ذهنی است، نه! غیر از چشمی که فضا را باز کرده بود و در شب دنیا از شاه یعنی خداوند آگاه بود. بله، این همان سه بیت اول است:

سخن که خیزد از جان، ز جان حجاب کند
ز گوهر و لب دریا زبان حجاب کند

بیان حکمت اگرچه شگرف مشعل‌ایست
ز آفتاب حقایق بیان حجاب کند

جهان کف است و صفات خداست چون دریا
ز صاف بحر، کف این جهان حجاب کند
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۲۱)

بیت بعدی می‌گوید:

همی شکاف تو کف را که تا به آب رسی
به کف بحر بمنگر که آن حجاب کند
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۲۱)

پس در سه بیت اول مولانا گفت که جهان، هرچه که ذهنت نشان می‌دهد، مانند کف روی دریا است، شما می‌بینید که چقدر دانه شهوتی آمده و برحسب آن‌ها ما چقدر فکر همانیده ایجاد کرده‌ایم که روی دریا را گرفته.

«همی شکاف تو کف را»، می‌بینید در این جا یک وظیفه‌ای را مولانا به ما می‌دهد، شما باید بشکافید. «همی» اشاره می‌کند به تداوم. بشکاف بشکاف هر لحظه تو کف را. کف چیزی است که ذهن نشان می‌دهد، پس این کفی که الآن می‌بینی که ذهن نشان می‌دهد، آن نیست این را باید بشکافی که تا آن زیر آب را ببینی. آب صاف شما است، آب اصل شما است، آب الستی شما است، درست مثل این است که می‌گوید به کف نگاه نکن تا خودت را ببینی، خود اصلیات را، یعنی خودت باش، خود اصلیات باش، نه من ذهنی.

حالا شما نباید بگویید یکی دیگر باید بشکافد، «همی شکاف تو کف را» همین شما، شخص شما، عمل باید بکنید. خب «همی شکاف تو کف را» برعکس این سه تا است، سه بیت اول است که انسان هی مشغول بیان بشود در ذهنش، هی حرف بزند به صورت سخن برخیزد و جان اصلیش را بپوشاند، «گوهر و لب دریا» نباشد، انسان

کف باشد، صفات خداگونگی خودش را ببوشاند. توجه کنید که ما همیشه خودمان خودمان را می‌پوشانیم. خودمان نباید خودمان را ببوشانیم.

خودمان خودمان را می‌پوشانیم، یعنی در واقع خودمان به صورت خداگونگی خدا را می‌پوشانیم. اگر خودمان خودمان را نمی‌پوشانیم، درست می‌شدیم آن گوهری که به بی‌نهایت خداوند زنده شده. گوهر انسان یعنی این که انسان به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده شده آمده به این لحظه ابدی و شده یک آفتاب و دارد هی نور پخش می‌کند در این کائنات و چه چیزی را پخش می‌کند؟ صفات خدا را. صفات خدا آن چیزهایی نیست که ما گفتیم که، هزاران تا صفات هست که ما نمی‌دانیم چیست، که حالا بعضی‌هایش را می‌گوییم مثلاً اینار خداوند می‌بخشد، مثل خورشید عوضش چیزی نمی‌خواهد. یعنی هر صفتی خداوند دارد ما هم داریم. درست است؟

اما در این جا مولانا می‌گوید که تو باید یک کاری بکنی، هی دست روی دست بگذاری، بنشین، هی حرف بزنی، بیان کن، نه! «همی شکاف تو کف را که تا به آب رسی».

حالا می‌گوید یک کار دیگر هم نباید بکنی، پرهیز کن، «به کف بحر بمانگر» به کف نگاه نکن، کف بازی است، کف تو خالی است، کف آفل است، هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد کف است و شما نگاه کنید که کف‌ها است که ما را خشمگین می‌کند، به هیجان می‌آورد، حرکت می‌دهد ما را. این حرکت‌ها مذبحانه است هیچ فایده‌ای ندارد. «به کف بحر بمانگر» «همی شکاف» باید تکرار کنید، «همی شکاف تو کف را»، «به کف بحر بمانگر». پانصد بار بخوانیم این‌ها را. چرا؟ برای این که کف را نگاه کنی، کف جدی می‌شود می‌آید به مرکزت، «که آن حجاب کند»، مانع دیدن زندگی می‌شود. شما باید از جنس زندگی بشوی تا زندگی را ببینی. کف از جنس زندگی نیست، کف‌ها چه به صورت بیان، چه به صورت حرف فقط برای فهمیدن است، اصل ما نیست، به کف نباید مشغول باشیم.

و این شکل‌ها را دیگر می‌شناسید [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] اگر در مرکزمان این نقطه چین‌ها هستند، به کف بحر نگاه می‌کنیم، آن‌ها کف هستند باید بشکافیم. [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] فضاگشایی و مرکز عدم کردن این شکافتن است. هر لحظه فضاگشایی می‌کنید کف را می‌شکافید و به کف نگاه نمی‌کنید. این شکل نشان می‌دهد قشنگ چه جوری کف را بشکافی با فضاگشایی و به کف نگاه نکنی.

این اولی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] که افسانه من‌ذهنی است این نمی‌شکافد، به کف نگاه می‌کند. اگر شما نشکافید، به کف نگاه نکنید و بگویید به من مربوط نیست، یکی دیگر بیاید این‌ها را درست کند، من هیچ کاری نمی‌کنم، نه، شما موفق نمی‌شوید. و این سه بیت را شما خوب می‌دانید:



ننگرم کس را وگر هم بنگرم او بهانه باشد و، تو منظرَم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۵۹)

منظر: جای نگریستن و نظر انداختن

عاشقِ صنَعِ توأم در شکر و صبر عاشقِ مصنوعِ کی باشم چو گبر؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۰)

شکر و صبر: در این جا کنایه از نعمت و بلا است.

گبر: کافر

صنع: آفرینش

مصنوع: آفریده، مخلوق

عاشقِ صنَعِ خدا با فر بود عاشقِ مصنوعِ او کافر بود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۱)

صنع: آفرینش

فر: شکوه ایزدی

مصنوع: آفریده، مخلوق

پس «ننگرم کس را» درست مثل این است که داریم می‌گوییم ننگرم کف را، ننگرم چیزی که ذهنم نشان می‌دهد. اگر هم نگاه کنم ببینم، اطراف آن فضا باز می‌کنم، او بهانه می‌شود فضا را باز کنم تو را ببینم. پس هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد بهانه‌ای است که شما اطرافش فضا باز کنید خداوند را ببینید و شما باید بگویید من الآن عاشق صنَعِ تو هستم، تو باید آفریدگاری‌ات را در من در این لحظه با فضاگشایی من، با شکافتن فکرها به‌کار ببری، چه می‌خواهد وضعیت خوب باشد «شکر»، چه بد باشد «صبر»، وضعیت ذهنی را من نگاه نمی‌کنم، آن جدی نیست.

من «عاشق مصنوع» که ذهنم نشان می‌دهد، مصنوع یعنی ساخته‌شده، مانند کافران نیستیم. گبر، کافر، یعنی کسی که می‌پوشاند. در معنای پوشاندن همه ما در واقع گبر هستیم، کافریم. توجه می‌کنید؟ کافر یعنی پوشاننده دیگر، حجاب‌کننده هر لحظه.

پس عاشق صنَعِ خدا در این لحظه دارای فر و شکوه ایزدی است. عاشق مصنوع که ذهن نشان می‌دهد فقط پوشاننده زندگی است و خراب‌کننده زندگی است، عاشق دانه‌های شهوتی است که توضیح دادم چه اتفاق می‌افتد.

❖ ❖ ❖ پایان بخش دوم ❖ ❖ ❖



[قطع چند لحظه‌ای برق] محض اطلاعاتان این‌جا یک باد شدیدی می‌آید و طوفان است و دور و بر ما هم آتش، یعنی دور و بر ما نه، یک ذره آن‌ورتر آتش‌سوزی هست. یک اشکالات به‌نظم برقی ایجاد می‌شود، گرچه ما یک ژنراتور داریم محض اطلاع شما، آن به‌کار می‌افتد، ولی اخلاص می‌کند در کار ما، شما می‌بخشید. ادامه می‌دهیم.

پس این بیت را خواندیم:

همی‌شکاف تو کف را که تا به آب رسی به کف بحر بمانگر که آن حجاب کند

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۲۱)

مولانا در این بیت می‌گوید که حتماً باید یک حرکتی انجام بدهی، کف را بشکافی حتماً، تو باید بشکافی نه دیگران، و این پرهیز را بکنی که به کف بحر نگاه نکنی.

و به دنبالش این سه بیت را خواندیم که

ننگرم کس را وگر هم بنگرم او بهانه باشد و، تو منظرم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۵۹)

منظر: جای نگریستن و نظر انداختن

عاشق صنع توأم در شکر و صبر عاشق مصنوع کی باشم چو گبر؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۰)

شکر و صبر: در این‌جا کنایه از نعمت و بلا است.

گبر: کافر

صنع: آفرینش

مصنوع: آفریده، مخلوق

عاشق صنع خدا با فر بود عاشق مصنوع او کافر بود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۱)

صنع: آفرینش

فر: شکوه ایزدی

مصنوع: آفریده، مخلوق

به کسی یا چیزی یا کفی نگاه نمی‌کنم. هرچه که ذهن نشان می‌دهد نگاه نمی‌کنم، اگر هم نگاه کنم بهانه‌ای است که فضا را باز کنم تو را ببینم. گفتیم که این مستلزم فضاگشایی و دیدن خداوند یا زندگی هر لحظه است. هر لحظه باید فضاگشایی با او در تماس باشیم. و بیت بعدی:



هر لحظه و هر ساعت یک شیوه نو آرد شیرین تر و نادرتر زان شیوه پیشینش

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۲۷)

پس هر لحظه که ما فضا را باز می‌کنیم، صنّ خداوند به‌کار می‌آید. پس هر لحظه یعنی این لحظه و تمام لحظات. «هر لحظه و هر ساعت»، این لحظه، تمام لحظات، تمام عمرم، اگر فضا را باز کنم زندگی یک شیوه نو دارد، یک صنّ نو دارد، که شیرین تر و نادرتر از آن شیوه پیشین است، برای این‌که من یک بُعد آزادتر شدم. درست است؟ همین‌طور این بیت:

كُلُّ أَصْبَاحٍ لَنَا شَأْنٌ جَدِيدٌ
كُلُّ شَيْءٍ عَن مَّرَادِي لَا يَحِيدُ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۴۰)

«در هر بامداد کاری تازه داریم، و هیچ کاری از حیطة مشیت من خارج نمی‌شود.»

در این لحظه، یعنی هر بامداد، در این لحظه کاری تازه داریم، ما باید آماده بشویم برای یک صنّ، یک شادی جدید. خداوند در هر لحظه در کار جدید است و هیچ کاری از حیطة مشیت خداوند خارج نمی‌شود. این‌ها مربوط به همان بیت است.

«يَسْأَلُهُ مَنْ فِي السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ كُلَّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ.»

«هر کس که در آسمان‌ها و زمین است سائل درگاه اوست، و او هر لحظه در کاری جدید است.»

(قرآن کریم، سوره الرحمن (۵۵)، آیه ۲۹)

آیه قرآن است.

ز نقش‌های زمین و ز آسمان مندیش که نقش‌های زمین و زمان حجاب کند

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۲۱)

الآن می‌گویند که این کف چه هست. می‌گفت آن کف را بشکاف به آب برس. الآن خودش تعریف می‌کند، می‌گوید کف‌های این جهان نقش‌های زمین و نقش‌های آسمان است. اگر این بیت را این‌طوری بخوانیم، ز نقش‌های زمین و ز نقش‌های آسمان مندیش، «مندیش» یعنی نترس یا برحسب آن‌ها اندیشه نکن. چرا؟ یک نقش هست که من ذهنی ما ایجاد می‌کند، آن‌که هیچ، از آن نترس. یک نقشی هست که فضا را باز می‌کنیم آسمان ایجاد می‌کند، خود زندگی ایجاد می‌کند، ولی به نقش درمی‌آید، به قول آن سه بیت مصنوع می‌شود دیگر.

وقتی شما یک چیزی را خلق می‌کنید، ذهن این را می‌بیند، این تمام شد دیگر، خلق شده، به درد این لحظه شما نمی‌خورد، که بگیری این عجب چیزی است من خلق کردم بچسبیم، نه.



بنابراین می‌گوید از نقش‌هایی که من ذهنی شما تولید می‌کند، زمین شما تولید می‌کند و یا فضا را باز می‌کنید آسمان شما تولید می‌کند، از این‌ها مترس. «مندیث» را می‌توانید ترجمه کنید «مترس»، یا به عبارتی به مرکزت نیاور، این مغایر با شکافتن کف است، چون بیاوری کف می‌شود.

همین مصرع دوم می‌گوید «نقش‌های زمین و زمان»، این «زمان» زمان مجازی است، «زمین» هم که زمین است، هر چیزی که خلق می‌شود و به صورت ذهن دیده می‌شود این دیگر مصنوع است، افتاده به زمان شده نقش. این را شما برداری بگذاری به مرکزت یا از آن بترسی، این می‌شود حجاب. مهم است.

ز نقش‌های زمین و ز نقش‌های آسمان مندیث، مترس، که نقش‌ها حتماً اگر هم خدا خلق کرده، اگر هم یا شما خلق کردید با من ذهنی‌تان، این دیگر به صورت افتاده در زمان، زمان مجازی و نقش ذهنی، ذهن این را می‌بیند. این‌ها اگر از آن‌ها بترسی یعنی این آمده مرکزت، اگر برحسب آن فکر کنی آمده مرکزت، و این کار حجاب ایجاد می‌کند. تقریباً همه این کار را می‌کنند.

شما هم بیت قبل را ببینید که کف‌ها را می‌شکافید، به کف بحر نگاه نمی‌کنید. خواهید دید کف‌ها را نمی‌شکافید، می‌گویید خیلی‌ها سلب مسئولیت می‌کنند کف‌ها را نگاه می‌کنند، و نقش‌هایی که در ذهنمان هستند، در واقع در زمین و زمان هستند، ما به آن‌ها نگاه می‌کنیم از آن‌ها می‌ترسیم. شما اگر می‌ترسید، خواهید دید که از نقش می‌ترسید، یک چیزی ذهنتان نشان می‌دهد شما را می‌ترساند. اگر از نقشی بترسی، یعنی حجاب درست کردید خداوند را نمی‌توانید ببینید، با او نمی‌توانید یکی بشوید.

پس این [شکل ۹] (افسانه من‌ذهنی) مشخص است که از نقش‌های زمین و آسمان ما می‌ترسیم در این افسانه من‌ذهنی. ولی در این یکی [شکل ۱۰] (حقیقت وجودی انسان) چون فضا را باز می‌کنیم مرکز ما خداوند است، از نقش دیگر نمی‌ترسیم چون مرکز ما نقش نیست.

ز آن فراخ آمد چنین روزی ما که دریدن شد قبادوزی ما

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۳)

فراخ: وسیع، فراوان

نگاه کنید، مولانا می‌گوید که روزی ما به این دلیل فراخ است، وسیع است، فراوان است، که هر لحظه ما مشغول دریدن هستیم، دریدن قبایی است که حتی خودمان خلق می‌کنیم. شما می‌توانید این طوری باشید؟ یعنی کار هشیارانۀ من دریدن همان نقش‌هایی است که ذهنم درست می‌کند، بی‌اهمیت کردن آن‌ها، بازی دانستن آن‌ها. اگر این کار را بکنید، روزی شما فراخ می‌شود.

صد نقش برانگیزم، با روح درآمیزم چون نقش تو را بینم، در آتشش اندازم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۶۲)

من با فکر نقش درست می‌کنم، این‌ها را آنیمیت (پویا نمایی، جان بخشی: animate) می‌کنم، یعنی به آن حرکت می‌دهم. می‌بینید که فکرها حرکت می‌کنند، نقش‌ها، که البته همه‌شان ما را می‌ترسانند. «صد نقش برانگیزم»، به آن‌ها روح می‌دهم، اما وقتی نقش تو را می‌بینم با فضاگشایی همه را زیر پا لِه می‌کنم، همه را می‌سوزانم.

اگر نقش‌ها را نسوزانم و به‌جای خداوند بگذارم، خودم خودم را می‌سوزانم. شما کدام را انتخاب می‌کنید؟ می‌خواهید خودتان خودتان را بسوزانید؟ یا نه نقش‌ها را بسوزانید؟ خوب معلوم است نقش‌ها را می‌سوزانید، خودتان سبز می‌شوید سالم می‌شوید.

برای مغز سخن، قشر حرف را بشکاف که زلف‌ها ز جمال بتان حجاب کند

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۲۱)

می‌گوید برای این‌که مغز سخن را پیدا بکنی، پس «سخن» می‌بینی یک موادِ ذهنی است، همه‌اش فکر بعد از فکر. ذهن یک فضایی است که شما باید از آن بیرون بروید، این‌جا فضای محدودیت است، فضای فکر بعد از فکر است، فضای نقش است. در آن مثالی که زدم، درست مثل این‌که همه‌اش شما نقشه را می‌بینید، اصلاً ساختمان را نمی‌بینید. برای زندگی باید ببینید این حرفی که من می‌زنم این مُسمّایش چیست. دوباره ببینید می‌گوید که «بشکاف»، این عمل را شما باید انجام بدهید.

«مغز سخن»، یعنی شما مثلاً می‌گویید خداوند، خوب خداوند یک کلمه است، مغزش فضاگشایی و زنده شدن به او. درست است؟

شما می‌گویید «من»، آیا شما من ذهنی هستید؟ یک نقشی می‌آورد بالا می‌گویید مثلاً من این قدر سواد دارم، من معلم هستم، من پدر هستم. واقعاً پدر یا مادر همین نقش است؟ یا باید بروید ببینید که یک مادر، پدر، باید به عشق زنده بشود؟ مُسمّایش چیست؟ با عشق به فرزندش نگاه کند، نیازهایش را برآورده کند، کنترل نکند، پدر و مادر صاحب فرزند نیست، فقط با عشق می‌تواند به او کمک کند. بله؟ کدام است؟ مغز چیست؟ یا قشر را می‌گیرید؟

«قشر» آن چیزی است که ذهن می‌گوید، «مغز» آن چیزی است که آن زیر است و به آن زنده می‌شوید. قشر یک چیز ذهنی است، مغز از جنس زندگی است. توجه می‌کنید؟

برای مغز سخن، قشر حرف را ای انسان، همین شخص شما، باید بشکافید عمل کنید. «که زلفها ز جمال بتان حجاب کند»، زلفها وقتی می‌گوید، درست مثل این‌که یک معشوق زمینی دارید زلفهای زیبایش رویش را پوشانده، خب این زلفها را باید کنار بزنید دیگر، وگرنه رویش را نمی‌بینید.

این زلفهای خداوند هم همین فکرهای قشنگ ما است. همین شعرهایی که مولانا می‌گوید ما می‌خوانیم، می‌گوید اگر فقط حالت ذهنی این‌ها را بگیری، این جمال خداوند را پنهان می‌کند. همین‌طور که اگر یک خانم زیبایی موهایش را بیندازد رویش، خُب صورتش را نمی‌بینید، این مثالش است. «که زلفها ز جمال بتان حجاب کند». پس مغز سخن را پیدا باید بکنی.

نگاه می‌کنید که این شکل [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] مغز سخن را پیدا نمی‌کند، افسانه من‌ذهنی که ما برحسب این همانندگی‌ها فکر می‌کنیم، فقط در قشر حرف هستیم و در ذهن حرکت می‌کنیم، بیرون از ذهن نیستیم. این یکی [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] بیرون از ذهن است، مرکز عدم می‌شود، شما اگر حرف هم می‌زنید، با فضاگشایی می‌بینید که مغزش چیست، مسمایش چیست. اتفاقاً این بیت کاملاً مربوط است.

اسم خواندی، رو مسمی را بجو مه به بالا دان، نه اندر آب جو

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۵۷)

مسمی: نامیده‌شده، نام کرده شده، صاحب نام

یعنی اسمی که می‌گویی، کلمه را که می‌گویی، باید ببینی این کلمه مسمایش چیست. و تمثیلش این است، شما توی آب می‌بینید که عکس ماه افتاده، آن عکس ماه، ماه نیست، ماه آن بالا است. پس این حرفهایی که راجع به خداوند می‌زنیم، راجع به زندگی می‌زنیم، این حرفها خود زندگی نیستند، بیان آن‌ها خود زندگی نیست. وقتی می‌گوییم خداوند، باید به او زنده بشویم. وقتی می‌گوییم زندگی، باید به زندگی زنده بشویم، نه این‌که فقط کلمات زندگی را بیان کنیم. «اسم خواندی»، مسمی آن چیزی است که اسم به اصطلاح به آن دلالت می‌کند. که می‌گوییم آقا گل، گل یک کلمه است، گل را می‌خواهی؟ این [اشاره به گل روی میز] گل است، وقتی این کلمه را می‌گفتیم منظورمان این بود.

وقتی می‌گوییم انسان، انسان من‌ذهنی نیست، انسان یک فضای گشوده‌شده است که بی‌نهایت وسیع است. انسان مثل آفتابی است که بیت آخر می‌گوید از مرکزش طلوع می‌کند، خداوند می‌تواند تجلیاتش را از طریق او به کائنات بفرستد، انسان این است.

انسان این نیست که در زمان زندگی کند. انسان می‌آید به این لحظه ابدی جاودانه می‌شود، جاودانگی‌اش را می‌فهمد، پس بنابراین نمی‌ترسد. انسان ایثار دارد، انسان عشق است اصلاً، انسان عشق است. انسان واقعی یعنی به خداوند زنده شده، یعنی با او هشیارانه به وحدت رسیده. انسان در ذهن زندگی نمی‌کند، انسان در فضای گشوده‌شده زندگی می‌کند. انسان



حرکت کرده از این جسم، اگر این جسم بریزد، اصلاً عین خیالش نیست، زنده می ماند، نقل کرده. مولانا می گوید ما باید قبل از مردن نقل کنیم از این جسم، به طوری که این جسم بیفتد ما زنده می مانیم.

اسم خواندی، رو مسمی را بگو مه به بالا دان، نه اندر آب جو (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۵۷)

مسمی: نامیده شده، نام کرده شده، صاحب نام

شما به آب جو نگاه می کنید عکسش را آنجا می بینید، آقا این ماه است ها! به به چه ماه خوبی است! نه ماه اصلی آنجا [اشاره به بالا] است. حتی این انگشت اشاره کننده هم ماه نیست، بعضی ها این انگشت را ماه می بینند. در واقع انگشت همان علائمی است که دارد نشان می دهد که باید این راه را بروی، نرسیدی تو. خلاصه هیچ جایی در ذهن جای رسیدن نیست. شما نباید در یک جایی در ذهن بایستی بگویی بس است دیگر. هی باید بروی، بروی، بروی از ذهن خارج بشوی، هیچ چیزی از ذهن در شما نماند.

فکر آن باشد که بگشاید رهی راه آن باشد که پیش آید شهی (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۰۷)

شاه آن باشد که از خود شه بود نه به مخزن ها و لشکر شه شود (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۰۸)

پس نقش های فکری این است که فضا گشوده بشود و فکر از آنجا بیاید، فکر آن است که راهی باز کند. راه آن است که به شاهی ختم بشود. این ها همه شما هستید ها. فضا را باز می کنید، فکر می کنید، راه باز می شود، راه را به شما نشان می دهد. این راه اگر درست باشد به شاه ختم می شود، یعنی شما به خدا زنده می شوید، «گوهر و لب دریا». شما اگر شاه بشوید از خودتان شاه می شوید نه به خاطر همانیدگی ها، نه به مخزن و لشکر.

شاه کیست؟ شاه انسانی است که همانیدگی های این جهانی کنترلش نمی کنند، شاه به وسیله خود زندگی اداره می شود.

درگذر از صورت و از نام، خیز از لقب و ز نام، در معنی گریز (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۲۸۵)

پس بنابراین از صورت و از نام بربخیز، از لقب، وز نام، از صورت، از نام، توجه می‌کنید؟ این چهارتا همه اقلام ذهنی هستند. «در معنی گریز»، همین «اسم خواندی، رو مسمی را بجو». «در معنی گریز» یعنی از ذهن خارج شو. صورت، نام، لقب، نام یعنی شهرت، این‌ها همه اقلام ذهنی هستند، به هیچ‌کدام از این‌ها قانع نشو.

قبله کردم من همه عمر از حَوْل آن خیالاتی که گم شد در آجَل

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۵۳)

حسرت آن مُردگان از مرگ نیست ز آن سَت کاندَر نقش‌ها کردیم ایست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۵۴)

ما ندیدیم این‌که آن نقش است و کف کف ز دریا جُنبد و یابد علف

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۵۵)

حَوْل: دوبین شدن، در این‌جا مراد دیدِ واقع‌بین نداشتن است.

خب پس از این‌همه صحبت از روی دوبینی، «دوبینی» دید من ذهنی است، که جسم می‌بیند فوراً خوب و بد می‌کند. «من» همیشه جسم می‌بیند، ما در ذهن همیشه هر چیزی را جسم می‌بینیم، وگرنه دیگر هشیاری‌اش به درد نمی‌خورد، هشیاری‌اش جسمی هست.

هشیاری فضای باز شده «نظر» است، هشیاری من ذهنی هشیاری جسمی است. یعنی ما در توی ذهن باشیم صورت و نام و این‌چیزها با آن سر و کار داریم، بنابراین من از روی دوبینی، درست است؟ تمام عمرم خیالات را قبله کردم.

شما ببینید فکرها را قبله کردید؟ اگر چیزها در مرکزتان است خیالات قبله شماست. قبله شما الآن فضای گشوده شده است یا فکر یک چیزی است؟ ببینید به چه مشغول هستید الآن؟

می‌گوید آن کسانی که مُرده‌اند حسرتشان این نیست که مُردند رفتند. کسانی که مُردند رفتند نمی‌گویند چرا مُردیم، عجب جای خوبی بود آن‌جا. می‌گویند چرا وقتی آن‌جا بودیم که کارگاه زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت خدا بود، چرا ما در نقش‌ها ایست کردیم؟ ما این را ندیدیم، این حقیقت را ندیدیم که جهان نقش و کف بوده. هرچه که ذهنمان نشان می‌دهد که ما پرستیدیم، این‌ها نقش و کف بوده و ما نفهمیدیم که این کف‌ها از دریا بالا می‌آید و غذا می‌گیرد، همین کف‌ها را دریا درست می‌کند. آخر چطور ما توی کف‌ها گیر کردیم؟! خب همه این‌ها نشان می‌دهد بشکاف تو کف را تا به آب رسی.

تو هر خیال که کشفِ حجابِ پنداری بیفکنش که تو را خود همان حجاب کند

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۲۱)

این بیت خیلی مهم است، ما می‌گوییم بعضی فکرها که خیلی عالی است، حتی خیلی از ابیات مولانا به به این دیگر بهتر از این بیت نمی‌شود، این درست است که بیان خوبی است، اصلاً هر بیتی شما بخوانید که اگر خوب باشد می‌گوید تو این ذهن اقامت نکن، بپر از ذهن بیرون به این فضای یکتایی. منتها ما این‌ها را با ذهن تجسم می‌کنیم. شما نباید فضای یکتایی را با ذهن تجسم کنید یعنی همین بیت هم به ذهن تجسم کنید معنی کنید و رد بشوید.

می‌گوید تو هر فکری را که بگویی این کشف حجاب است، برای این‌که عجب بیت خوبی است، عجب بیان خوبی است، این را ببنداز، برای این‌که همین حجاب تو می‌شود. و ما در ذهن این کار را می‌کنیم. درست است؟

تمام این چیزهایی را که می‌گوییم در مورد دینداری ما هم صادق است. دین آمده ما را از فضای ذهن بیرون ببرد دوباره یکی کند با خداوند، که ما بتوانیم به بی‌نهایت و ابدیت او زنده بشویم. منتها ما به بیان و به تکرار و این‌ها مشغولیم، با یک سری کارها. درست است؟ آیا آن‌ها به ما کمک می‌کنند؟ ولو آن‌ها بهترین فکر باشند، بهترین رفتار باشند، کشف حجاب نیستند. ما باید از ذهن برویم بیرون، نمی‌توانیم خیال‌پرست بشویم، نمی‌توانیم به خیال بسنده کنیم، نمی‌توانیم به بیان بسنده کنیم.

پس می‌گوید «تو هر خیال که کشفِ حجابِ پنداری» ببندازش، حتماً که می‌گویی این بهترین است تو مشغول آن هستی، همان حجاب تو می‌شود. خب چنین کاری در این افسانه من‌ذهنی [شکل ۹ افسانه من‌ذهنی] واضح است که همیشه اتفاق می‌افتد. ما به این علت به این خیالات مشغول هستیم که فکر می‌کنیم این همان کشف حجاب است.

«کشف حجاب» یعنی چه؟ کشف حجاب یعنی حجاب بین شما و خداوند از بین برود. اگر قرار باشد حجاب بین شما و خداوند از بین برود شما باید از جنس او بشوید، پس از جنس ذهن نباید بشوید.

چطور می‌شود شما از جنس ذهن بشوید، خیال‌پرست باشید، آن موقع از جنس خداوند هم می‌شوید؟ نمی‌شوید که! شما باید جسم بودن را رها کنید از جنس او بشوید، این می‌شود «کشف حجاب». وگرنه اگر مشغول خیالات و فکرها در ذهن خودتان بشوید، این‌ها ممکن است فکرها در مورد خداوند هم باشد، این‌ها کشف حجاب نیست، یعنی شما حجابی را که با من‌ذهنی ایجاد کرده بودید به جدایی افتاده بودید، فقط با بیان و حرف زدن نمی‌توانید بردارید.

اما این شکل [شکل ۱۰ حقیقت وجودی انسان] نشان می‌دهد که شما شروع کرده‌اید به کشف حجاب، چون هر لحظه هر چیزی را که ذهن نشان می‌دهد بهانه می‌کنید برای فضاگشایی و تماس با او. به عبارت دیگر هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد شما باید بهانه کنید، عنوان قرار بدهید، بگویید این آمده که من در اطرافش فضا باز کنم و با او تماس پیدا کنم، او را لمس کنم.

هرچه صورت می وسیلت سازدش زان وسیلت بحر، دور اندازدش

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۱۳)

وسیلت: وسیله

شما هر چیزی را که با ذهن تجسم کنید و این را وسیله رسیدن به خدا بدانید، خداوند با آن وسیله شما را از دریا، یعنی از خودش دور می‌کند. یک اسم دیگر این غیرت است. غیرت خداوند اقتضا نمی‌کند که شما یک «بیان» باشید، یک وسیله‌ای را غیر از خود او، توجه کنید! «یک وسیله‌ای را غیر از خود او» ابزار بکنید برای رسیدن به او، امکان ندارد این. پس برای همین می‌گوید «هرچه صورت»، یعنی فکرهای شما، شما فکر می‌کنید این چیز دیگر ابزار رسیدن به خداست، با همان ابزار می‌گوید «بحر»، یعنی دریا، یعنی خداوند، شما را دور می‌اندازد، نمی‌توانید وارد بشوید.

باز گردِ شمس می‌گردم، عَجَب هم ز فرّ شمس باشد این سبب

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۱۰)

فرّ: شکوه و جلال

شمس باشد بر سببها مُطَّلَع هم از او حَبَلِ سببها مُنْقَطِع

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۱۱)

حَبَل: طناب، ریسمان
مُنْقَطِع: قطع شده، جدا شده، بریده

صد هزاران بار بُبریدم امید از که؟ از شمس، این شما باور کنید؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۱۲)

در نتیجه ما گردِ خداوند می‌گردیم، شمس می‌گردیم، فضا را باز می‌کنیم گردِ او می‌گردیم. الآن دیگر عَجَب نیست که ما فهمیدیم دور فکر و جسم و صورت نباید بگردیم، و این هم از فرّ شمس است، یعنی فرّ خداوند سبب شد که ما این را بفهمیم و فضا را باز کنیم، این فرّ فضای گشوده شده است که ما گردِ او می‌گردیم، فرّ من‌ذهنی نیست.

و شمس، این فضای باز شده، بر سببها مطلع. بر سببهای ذهنی و در فضای گشوده شده هم سبب هست، منتها ما مطلع نیستیم. ما سبب‌سازیِ حادث‌ها را می‌شناسیم، سبب‌سازیِ ذهنی را می‌شناسیم. می‌گوید این فضای گشوده شده که شما هستید به صورت خورشید می‌آید بالا، هم بر سبب‌های این جهانی مطلع است، هم بر سبب‌های آن جهانی.



و «هم از او حَبَلِ سَبَبِهَا مُتَقَطِعٌ»، اگر این شمس بالا بیاید سبب‌سازی ذهن متوقف می‌شود. چیزی که ما را معطل کرده و فلج کرده سبب‌سازی من‌ذهنی است. ما مرتب نقش‌ها را سبب می‌کنیم برای رسیدن به چیزی، جست‌وجو می‌کنیم، می‌گوییم این کار را می‌کنم این‌طوری می‌شود، بعد می‌رسم این‌جا این‌طوری می‌شود. این موضوع ممکن است در مورد چیزهای این‌جهانی درست باشد، ولی در مورد زنده شدن به زندگی درست در نمی‌آید. بنابراین شما باید سبب‌سازی ذهن را برای رسیدن به خدا فلج کنید. با سبب‌سازی تو، علت و معلول کردن تو، من به خداوند زنده نمی‌شوم، من به مقصود نمی‌رسم. آن مقصود را مصرع دوم بیت اول گفته که «لَبِ دَرِیَا» و «گوهر».

ولو صد هزار بار هم امیدتان بریده بشود، ناامید بشوید، باز هم آن فضای گشوده‌شده و خداوند است که به شما کمک می‌کند. می‌گوید «صد هزاران بار بُریدم امید»، چون ما موفق نمی‌شویم دیگر، هی می‌خواهیم سبب‌سازی را فلج کنیم در ذهن، نمی‌شود. هی می‌بینیم با سبب‌سازی می‌رویم جلو، می‌گوییم نمی‌شود این کار.

بیشتر مردم با سبب‌سازی ذهن عمل می‌کنند، موفق نمی‌شوند. ولی ما ناامید نمی‌شویم، ما از خداوند ناامید نمی‌شویم. «صد هزاران بار بُریدم امید» از که؟ از شمس؟ از آمدن خورشید در بالا؟ از قیامتِ خودم که به بی‌نهایت او زنده خواهیم شد؟ نه. «این شما باور کنید؟» یعنی باور نکنید. انسان ناامید نمی‌شود، چون تنها راهش آن است.

الآن با این اطلاعات، شما هیچ موقع ناامید نمی‌شوید. می‌گویید من بله کف را می‌شکافم، خب الآن با ذهنم می‌شکافم، اشکالی ندارد سعی‌ام را می‌کنم. سعی‌ام را می‌کنم هر موقع نقشی در ذهنم ظاهر می‌شود بازی بدانم، جدی ندانم، ولی باز هم شکست می‌خورم. آیا از این‌که خداوند به شما کمک خواهد کرد از این ناامید هستید؟ به هیچ‌وجه. هیچ‌کس این را باور نمی‌کند، نباید باور کند، که باور کند می‌افتد به جبرِ ذهن، عاجز می‌شود.

تو مرا باور مکن کز آفتاب صبر دارم من، و یا ماهی ز آب

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۱۳)

خب واضح است دیگر، ما از آفتاب زندگی که در مرکز ما بتابد، با او یکی بشویم با عشق، صبر نداریم، همین‌طور که ماهی از آب صبر ندارد. ماهی را اگر بیاوری به خشکی بگذاریم، آب هم آن‌جا باشد، می‌گوید حالا این‌جا که هستیم دیگر، حالا یک استراحتی بکنیم توی خشکی؟ نه، جدّ و جهد می‌کند فوراً به آب برسد، خشکی جایش نیست. ما هم ذهن جایمان نیست صبر نمی‌کنیم. اگر صبر می‌کنیم غلط می‌بینیم. و ما از کژبینی الآن داریم بیرون می‌آییم.

هرچه گویی ای دم هستی از آن پرده دیگر بر او بستی، بدان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۷۲۶)



آفت ادراک آن، قال است و حال خون به خون شستن، مُحال است و مُحال

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۷۲۷)

قال: گفتار، سخن

مُحال: غیرممکن

یعنی این من‌ذهنی، هرچه که در مورد خدا می‌گوید و راه رسیدن به آن، یک پرده دیگر می‌بندد. تنها راه ما فضاگشایی است. «هرچه گویی ای دم هستی»، هستی یعنی من‌ذهنی، آن چیزی که هست، وجود دارد، از نظر ما، «پرده دیگر بر او بستی، بدان».

آفت ادراک خداوند فقط حرف زدن ماست و حال من‌ذهنی ما. شما حال من‌ذهنی را مهم ندانید. در آن سه بیت گفت که این حال شما بد است یا خوب است، مهم نیست. همان سه بیتی که گفت:

ننگرم کس را وگر هم بنگرم او بهانه باشد و، تو منظرَم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۵۹)

منظر: جای نگریستن و نظر انداختن

عاشق صنع توأم در شکر و صبر عاشق مصنوع کی باشم چو گبر؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۰)

شکر و صبر: در این‌جا کنایه از نعمت و بلا است.

گبر: کافر

صنع: آفرینش

مصنوع: آفریده، مخلوق

«شکر و صبر» یعنی حال بد و خوب من‌ذهنی. حال بد است الان. نه حال خیلی خوب است امروز خیلی پول درآوردم. حال من‌ذهنی حساب نیست، قالش هم حساب نیست. ولی آفت ادراک خداوند حرف زدن ما و حال من‌ذهنی ماست که برای ما مهم است و می‌گوید خون را به خون نمی‌شود شست. نمی‌شود به وسیله ذهن از شر ذهن خلاص شد، این «مُحال است و مُحال»، غیرممکن است.

سِخَرِ کاهی را به صنعت که کند باز، کوهی را چو کاهی می‌تند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۷۰)

زشت‌ها را نغز گرداند به فنّ نغزها را زشت گرداند به ظنّ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۷۱)

نغز: خوب، نیکو، لطیف

کار سحر این است کاو دم می‌زند هر نفس، قلب حقایق می‌کند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۷۲)

قلب: تغییر دادن و دیگرگون کردن چیزی، واژگون ساختن چیزی

سحر، وقتی یک دانه شهوتی می‌آید به مرکز ما، برحسب آن می‌بینیم ما سحر می‌شویم، این سحر است. کزبینی ما سحر است. درواقع سحری وجود ندارد جز کزبینی ذهن.

و این قضیه به اصطلاح ما می‌گوییم آقا این جن‌زده است نمی‌دانم فلان و این‌ها، نه، یکی دیدن برحسب همانندگی و درد وجود دارد، یکی این من‌ذهنی، که گفت یک دشمنی داری به این خطرناکی در درون خودت.

ما جن‌زده نیستیم، ما من‌ذهنی‌زده هستیم. ما سحر شدیم به دلیل این‌که از طریق این دانه‌های شهوتی می‌بینیم. در نتیجه دیدن برحسب همانندگی‌ها و این کزبینی، یک چیز کوچولویی را خیلی بزرگ می‌کند. یک چیز بی‌اهمیتی را که ارزشی ندارد اصلاً، یک دفعه می‌بینید کوه می‌کند، «آ! از این مهم‌تر آقا؟» حالا آخر این اهمیتش چیست؟! چه چیزی از این درمی‌آید؟! هیچ‌کس نمی‌داند. «باز، کوهی را چو گاهی می‌تند»، یک چیز بسیار مهم را که ارزش حیاتی دارد؛ «نه این اهمیت ندارد!»

با فنی که دارد این من‌ذهنی زشت‌ها را زیبا نشان می‌دهد. اصلاً ما غیبت می‌کنیم، انتقاد می‌کنیم، ایراد می‌گیریم. این خیلی زشت است، ولی برای من‌ذهنی بسیار زیبا است، اطلاعات دارد. من از تو برترم برای این‌که عیب‌های این آقا را می‌دانم، می‌دانم این آقا چکار کرده یا این خانم چکار کرده، از تو برترم. کارهای زشت را زیبا نشان می‌دهد، آن موقع چیزهای زیبا را زشت نشان می‌دهد، با همین فکر کردن، «به ظنّ».

کار سحر این است، کار من‌ذهنی این است که حرف می‌زند و هر لحظه حقایق را برعکس نشان می‌دهد، حقایق را. خوب مشخص است دیگر. فقط شما ببینید که این حجاب، چه‌جوری درست می‌شود، درست است؟

بهر صورت‌ها مکش چندین زحیر بی‌صداع صورتی، معنی بگیر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۶۴)

زحیر: ناله‌ای که از خستگی و آزرده‌گی برآید.

صداع: سردرد، زحمت



صورت‌ها آن چیزهایی است که ذهن نشان می‌دهد. این همه درد نکش، این همه آزرده نشو برای صورت‌هایی که ذهن نشان می‌دهد. شما می‌بینید که این‌ها گاه هستند، این‌ها بی‌ارزش هستند، این‌ها شوخی هستند، این‌ها را من‌ذهنی درست کرده. این سه بیت مهم بود:

**سِحْر کاهی را به صنعت کُ کند
باز، کوهی را چو کاهی می‌تند**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۷۰)

**زشت‌ها را نغز گرداند به فنّ
نغزها را زشت گرداند به ظنّ**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۷۱)

نغز: خوب، نیکو، لطیف

**کار سِحْر این است کاو دم می‌زند
هر نفس، قلب حقایق می‌کند**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۷۲)

قلب: تغییر دادن و دیگرگون کردن چیزی، واژگون ساختن چیزی

که شما به خودتان نگاه کنید ببینید که این سِحْر، این دیدن برحسب همانندگی‌ها، کدام زشتی‌ها را زیبا کرده و کدام زیبایی‌ها را زشت کرده؟ کدام چیزهای بی‌ارزش را باارزش کرده؟ بله؟ کدام چیز باارزشی را بی‌ارزش کرده؟

ما، نگاه کنید حتی در اجرای قانون جبران، یک کسی به ما پنجاه‌تا کار خوب می‌کند که اهمیت خیلی زیادی دارد، یک کار بد می‌کند، آن یک کار بد را پنجاه برابر آن کارهای خوب می‌کنیم، اصلاً آن‌ها را نمی‌بینیم. چه سبب می‌شود؟ سِحْر، دیدن برحسب این دانه شهوتی.

برای چه ما طلبکار هستیم از دیگران؟ چرا انتظار داریم؟ چرا باید انتظار داشته باشیم شما من را نگه دارید، کمک کنید، یا فلان چیز را بدهید؟ سِحْر، دیدن برحسب دانه‌های شهوتی. هر لحظه دم می‌زند، حرف می‌زند، به صورت فکر بالا می‌آید، همان لحظه هم حقایق را برعکس نشان می‌دهد.

خب اگر قرار باشد زیر سِحْر باشم، بعد کزبینی باشم، خب زندگی‌ام خراب می‌شود، شما الآن می‌بینید زندگی‌تان چرا خراب شده، اگر شده. درست است؟



برای صورت‌هایی که ذهن نشان می‌دهد بابا این‌همه دردسر به خودت نده. هی فکر می‌کنی، خودت را زجر می‌دهی. این منصب‌ها، اصلاً هرچه که ذهنتان نشان می‌دهد، بگویند بازی است، برای این من خودم را ناراحت نمی‌کنم. بدون دردسر صورت، نقشِ ذهنی، برو معنی را بگیر، به زندگی زنده بشو.

نشان آیتِ حقّ است این جهانِ فنا ولی ز خوبیِ حق این نشانِ حجابِ کند (مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۲۱)

این جهانِ فنا، جهانی که ذهن ما نشان می‌دهد جهانِ فنا است. هر چیزی که شما می‌بینید در حال از بین رفتن است، دارند از بین می‌روند، یواش‌یواش از بین می‌روند. از جمله بدن ما، از جمله ما، ما هم جزو جهانِ فنا هستیم. در ما یک زندگی هست، امتداد خدا هست، آلت است که مردنی نیست، که بیت بعدی می‌گوید، ولی چیز جالبی می‌گوید، می‌گوید که، آیت یعنی معجزه در این‌جا، یعنی نشانِ معجزه خدا است این جهانِ فنا.

اصلاً خود ما، که با مواد شیمیایی ساخته شدیم، به این زیبایی کار می‌کنیم، این آلت توی ما دارد کار می‌کند، این‌که ما این مغز، این بدن، به این زیبایی ساخته شده، ما می‌توانیم از این استفاده کنیم، یک‌دفعه از این جدا بشویم و به بی‌نهایت خداوند زنده بشویم، این یک چیز معجزه است، معجزه خدا است. این‌که جهان فنا این‌طوری زیبا کار می‌کند، نشانِ معجزه خدا است، هر چیزی نشانِ معجزه خدا است می‌گوید، ولی فانی است.

پس کار خداوند در جهانِ فنا معجزه است. به هر چیزی نگاه می‌کنیم، واقعاً می‌گوید نشانِ معجزه خدا است، ولی اگر شما فقط به این نشانِ بچسبید، این [اشاره به بدن] نشان است، این از خوبیِ خداوند حجاب می‌کند.

در این‌جا «خوبیِ حق» جای همه به اصطلاح صفات خدا است، می‌گفت دریا صفات خدا است، همه صفات او هست. خوبی فقط زیبایی نیست، خوبی در این‌جا جای همه چیز آمده، عشق آمده، هدایت آمده، عقل آمده، آرامش آمده، شادی آمده و هزاران تا چیز دیگر که ما نمی‌دانیم، «ولی ز خوبیِ حق این نشان حجاب کند».

پس «جهانِ فنا» درست است که نشانِ معجزه خداوند است، ولی جهانِ فنا را شما اصل نمی‌گیرید. اگر مشغول این بشوید از خوبیِ خداوند، از ایثار او، از این‌که او خودش را در شما زنده کند و خوبی‌هایش را از شما بیان کند، که خوبی‌هایش نامحدود است، شما خودتان را محروم می‌کنید. نکنید، ایشان می‌گویند. درست است؟

خب [شکل ۹ افسانه من‌ذهنی] همین اتفاقاً همین من‌ذهنی هم جزو معجزات او هست، این هم، هر چیزی که ما می‌بینیم، چه به بی‌نهایت او زنده بشویم، این تن ما زنده باشد. شما می‌دانید هرچه ما به او زنده‌تر می‌شویم این تن ما سالم‌تر می‌شود، به بهترین صورت کار می‌کند. این‌ها را همه می‌دانیم.



هرچه ما مشغول من ذهنی می‌شویم، تمام چیزهایی را که ذهن ما می‌تواند نشان بدهد ما می‌توانیم درک کنیم از جمله بدنمان، فلج می‌کنیم. این ما هستیم که با استرس و دردهای من ذهنی کارِ بدنمان را فلج می‌کنیم، وگرنه این «نشان آیتِ حق» است. نشان معجزه‌ خدایند را ما با فکرهای من ذهنی بالاخص استرس، ترس، خشم و حسادت و آن‌جور چیزها خرابش می‌کنیم.

باید این جهانِ فنا را فنا بگیریم و به آن چیزی که فناپذیر است که همان گوهر ما است، همین زنده شدن هشیاری به هشیاری است، آن را بگیریم؛ که تا از «خوبیِ حق» محروم نمائیم.

این افسانه من ذهنی [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)] نشان می‌دهد که ما داریم حجاب می‌کنیم. این یکی که مرکز عدم است [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] فضا را باز می‌کنیم، یواش یواش داریم می‌بینیم درست است که هرچه می‌بینم معجزه حق است، ولی فانی است، من به آن چیزی که فانی نیست یعنی خودم، اصل خودم، امتداد خدا، تمرکز دارم، حواسم به آن است، بنابراین حجاب نمی‌کنم، چیزهای فانی سبب حجاب نمی‌شود.

تو به صورت رفته‌ای، گم‌گشته‌ای ز آن نمی‌یابی که معنی هشته‌ای

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۷۰)

هشته‌ای: رها کرده‌ای.

هر کسی که به صورت برود، یعنی همین جهان فنا را بگیرد گم می‌شود، در فکرهایش گم می‌شود، در جهان فنا گم می‌شود. به این علت خدا را پیدا نمی‌کنیم یا خود اصلی‌مان را پیدا نمی‌کنیم که معنی را رها کرده‌ایم، مشغول همین صورت شده‌ایم.

هر کسی در عجبی و عجب من این است کاو نگنجد به میان، چون به میان می‌آید؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۸۰۶)

مولانا می‌گوید هر کسی از یک چیزی تعجب می‌کند، شگفت‌زده است، من از این شگفت‌زده هستم که آن خداوندی که در میان نمی‌گنجد، یعنی در جایی نمی‌گنجد، چه‌جوری در من جا شده؟ بله بی‌نهایت و ابدیت او در ما جا شده، الآن رفته توی همانندگی‌ها. شما همانندگی‌ها را مهم ندانید، یک‌دفعه خودبه‌خود می‌آید بیرون و شما به او زنده می‌شوید.

زنده شدن به او و به بی‌نهایت او هم درحالی‌که این تن زنده هست، این هم معجزه است. ولی شما می‌دانید این گوهر شما و ذهن بی‌من شما، شما هستید که فناپذیر است، اما این جسمتان فناپذیر است. در ضمن این جسمتان بهترین کار را می‌کند ولی آن یکی خیلی مهم‌تر است.

صلوات بر تو آرم که فزوده باد قربت که به قُرب کُلّ گردد همه جزوها مُقرب

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱)

قُرب: نزدیکی، نزدیک شدن، منزلت
مُقرب: نزدیک شده، آن که به کسی نزدیک شده و نزد او قرب و منزلت پیدا کرده.

یعنی فضا را باز می‌کنم به تو سلام می‌کنم. هر لحظه فضا را باز می‌کنیم به خداوند سلام می‌کنیم، می‌گوییم که قربت بیشتر بشود، یعنی من بیشتر از جنس تو بشوم، برای این که هرچه بیشتر به تو زنده می‌شوم همه اجزای من بهتر کار می‌کنند، هماهنگ می‌شوند.

هرچه به او زنده‌تر می‌شویم، من ذهنی ما کوچک‌تر می‌شود، این بدن ما بهتر کار می‌کند، فکرهای ما بهتر کار می‌کند. درست است؟ هیجانان ما از جنس عشق می‌شود، لطیف می‌شود.

لفظ در معنی همیشه نارسان ز آن پیغمبر گفت: قَدْ كَلَّ لِسَان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۱۳)

كَلَّ لِسَان: زبان خاموش گردد، لال شود.

یعنی مواد ذهنی را تکرار کردن و ایجاد کردن، یعنی چیزهای ذهنی را ساختن و تکرار کردن در مورد معنی، یعنی مسمی، خود زندگی، همیشه نارسا است، برای همین می‌گوید پیغمبر فرمود که زبان، همین گفتار، لال است.

«قَدْ كَلَّ لِسَان» یعنی این زبان لال است. شما می‌گویید چه جوری لال است، من دارم حرف می‌زنم! بابا حرف که می‌زنی یعنی نسبت به زندگی لال هستی. این از زبان پیغمبر است. توجه می‌کنید؟ پس بنابراین به گفتن لال باش. زبان لال است.

«مَنْ عَرَفَ اللَّهَ بِصِفَاتِهِ طَالَ لِسَانُهُ، وَ مَنْ عَرَفَ اللَّهَ بِذَاتِهِ كَلَّ لِسَانُهُ.»

«هرکه خدا را به صفاتش بشناسد، زبانش گویا شود و هرکه خدا را به ذاتش شناسد، زبانش خاموش گردد.»

(حدیث)

«هرکه خدا را به صفاتش بشناسد، زبانش گویا شود»، این همان حدیث است، «و هرکه خدا را به ذاتش شناسد، زبانش خاموش گردد». واضح است. آه که چقدر عمل می‌کنیم ما؟!

هرکه خدا را به ذهن بشناسد، شروع می‌کند به حرف زدن. هرکه از جنس او بشود، واقعاً به او زنده بشود، زبانش لال می‌شود برای این که او می‌خواهد صحبت کند، دیگر خودش صحبت نمی‌کند.

ز شمس تبریز ارچه قراضه‌ای ست وجود قراضه‌ای ست که جان را ز کان حجاب کند

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۲۱)



شمس تبریز یعنی طلوع خداوند، که شما هم او هستید بنا به آلت، از درون شما، این شمس تبریز است. در بیت اول گفته دریا، گوهر، لب دریا. دریا: زندگی، خداوند. شما: گوهر، زنده به بی‌نهایت او. لب دریا: ذهن صاف.

الآن می‌گویید این معادل طلوع شما از درونتان، از این فضای گشوده شده به صورت یک خورشید است. ولی «وجود» یعنی ما به عنوان آلت، آن ذره‌ای که از جنس خدا است، افتادیم توی خاک و الآن من ذهنی داریم.

درست است که می‌گویید این یک قراضه است این وجود ما، شما اگر به یک انسان نگاه کنید، خب الآن نگاه می‌کنیم با ذهن می‌گوییم این یک آدم است، جسم است، اسم دارد، پدر و مادر دارد، اهل کجاست، قیافه‌اش چه جور است. نه، شما او را خاک ببینید با یک ذره طلا توی او، آن طلا زندگی است. یک ذره خدایت، یک ذره جنس خدا که همان قراضه است. قراضه یعنی براده‌های طلا یا فلزات قیمتی توی خاک که می‌ریزد، ما هم توی خاک هستیم الآن.

می‌گوید درست است که این هشیاری جسمی ما یک قراضه‌ای است، اما قراضه خطرناکی است به طوری که جان اصلی ما را از معدن حجاب می‌کند. معدن، خداوند یا این فضای گشوده شده، جان اصلی ما. جان اصلی ما، همین جان آلت ما، الآن آن معدن را نمی‌بیند، فقط این هشیاری جسمی را می‌بیند.

اما اگر این چیزهایی که الآن خواندیم را عمل کنیم، خواهیم دید که این آفتاب از مرکز ما طلوع می‌کند. پس در این جا [شکل ۹] (افسانه من‌ذهنی))، این تکه طلا، امتداد خدا، قاطی خاک است، هشیاری جسمی داریم در این افسانه من‌ذهنی. و می‌بینید که اصل ما معدن را نمی‌بیند. در این جا [شکل ۱۰] (حقیقت وجودی انسان)) اصل ما معدن را می‌بیند، حداقل در تماس است با معدن، در حقیقت وجودی انسان.

الآن شما فهمیدید که این هشیاری جسمی و بودن در ذهن، این شرط نیست، شما را از معدن جدا کرده. پس می‌گویید که من با معدن یعنی خداوند در تماس هستم، یواش‌یواش این باعث خواهد شد که من ذهنی من کوچک بشود. اگر کوچک بشود، این قراضه که براده طلا است، ذره‌ای است از خداوند، این بی‌نهایت خواهد شد. یواش‌یواش می‌بینید شما مثل یک آفتاب دارید از درونتان مثل مولانا طلوع می‌کنید.

درگذاز این جمله تن را در بصر

در نظر رو، در نظر رو، در نظر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۳)

یک نظر دو گز همی بیند ز راه

یک نظر دو کون دید و روی شاه

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۴)

گز: واحد اندازه‌گیری

کون: هستی و عالم وجود

پس تمام این هشیاری جسمی را، دیدن برحسب دانه‌های شهوتی را در «بَصَر» یعنی دیدن برحسب عدم بسوزان. بنابراین «در نظر رُو، در نظر رُو، در نظر»، یعنی هشیاری نظر. وقتی فضا را باز می‌کنیم، با یک هشیاری دیگری می‌بینیم که می‌گوید آن هشیاری نظر است. هشیاری نظر در موقعی است که ما از جنس زندگی می‌شویم. هشیاری جسمی موقعی است که ما توی ذهن هستیم.

«یک نظر» که مال من ذهنی است، فقط دومتری را می‌بیند، «دو گز» را می‌بیند. «یک نظر» که فضا گشوده می‌شود دو جهان را می‌بیند؛ یعنی هم جهان گشوده شده، آن جهان، هم این جهان، که آن چیزی است که ذهن نشان می‌دهد. و اگر آن جهان را می‌بیند، حتماً روی خداوند را هم می‌بیند، روی شاه.

گز: واحد اندازه‌گیری. من که گفتم متر، واقعاً متر نیست، حالا همین طوری می‌گوییم. کون: هستی و عالم وجود. «دو کون» یعنی این جهان و آن جهان.

بحر را پوشید و کف کرد آشکار

باد را پوشید و بنمودت غبار

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۲۷)

چون مناره خاک پیچان در هوا

خاک از خود چون برآید بر عَلا؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۲۸)

عَلا: رفعت، بلندی

یعنی خداوند دریا را پوشاند، دریا او هست و ما هم دریا هستیم، از جنس دریا هستیم. البته ما خداوند نیستیم، یک گوهر هستیم، یک تکه‌ای از او هستیم که زنده می‌شویم به بی‌نهایت او.

می‌گوید دریا را پوشید، کف را آشکار کرد و یک مثالش هم این است که باد را ما هم نمی‌بینیم، یک دفعه می‌بینیم که غبار در هوا می‌پیچد. غبار این جسم ما است، کف هم جسم ما است یا چیزهای فکری ما است. اما باد را نمی‌بینیم، آب را هم نمی‌بینیم.

می‌گوید که یک خاکی، غباری به اندازه مناره یا مناره در آسمان پیچیده، شما می‌بینید یک آدمی به وجود آمده واقعاً از خاک، خاک چه جوری بدون باد بالا می‌آید؟ می‌خواهد بگوید نیروی زندگی پشت این جهان فنا است و نیروی زندگی پشت وجود شما هم هست. شما باید به وجود فانی بسنده نکنید، به قراضه و هشیاری جسمی بسنده نکنید. درست است؟

خاک را بینی به بالا ای علیل

باد را نی، جز به تعریف دلیل

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۲۹)

علیل: بیمار

کف همی بینی روانه هر طرف

کف بی دریا ندارد مُنصرَف

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۳۰)

ندارد مُنصرَف: گردش و حرکتی ندارد.

کف به حس بینی و دریا از دلیل

فکر پنهان، آشکارا قال و قیل

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۳۱)

خب می‌گوید اگر خاک را باد بالا می‌برد، شما فقط خاک را می‌بینید باد را نمی‌بینید، این علیل بودن است، این هشیاری جسمی داشتن است، این فضا نگشودن است.

این فکرها در ما بالا می‌آید، بالا بالا بالا، می‌بینید که فکرها و غمها و دردها. ما آن نیرویی که این را به وجود می‌آورد غیر از استدلال ذهنی نمی‌توانیم ببینیم. می‌گوییم بابا دیگر خدا هست این کارها را می‌کند، ولی چرا به او زنده نمی‌شوی؟

شما «کف» را، نقش را می‌بینی «روانه هر طرف». درست است؟ زندگی دریا است، آن چیزی که ذهن ما نشان می‌دهد کف است، می‌بینید که این کفها هی حرکت می‌کنند. آخر کف بدون نیروی دریا که حرکت نمی‌کند. «مُنصرَف» را می‌توانید «حرکت» معنی کنید. کف را به حس می‌بینیم و دریا را از دلیل، یعنی ما ذهنمان را با پنج حس و ذهن می‌بینیم. هشیاری جسمی را با پنج حس و ذهن خودمان می‌بینیم و خداوند را فقط با استدلال. آخر خداوند نبود که پس این جهان را چه کسی خلق کرده؟! این شد دلیل؟! باید به او زنده بشوی.

بنابراین «فکر پنهان، آشکارا قال و قیل». «فکر» در این جا می‌تواند زندگی باشد، فکری که از آن ور می‌آید. درست است؟ ولی «قال و قیل»، ما حرف می‌زنیم، نمی‌بینیم که این از کجا می‌آید. از فکرها، حرف زدنهای ما از فکر برمی‌خیزد، فکر هم که می‌دانید از آن دریا برمی‌خیزد. پس بنابراین می‌گوید فکر پنهان است، قال و قیل آشکار است. خلاصه‌اش این است که ما به چیزهای آشکار و آن چیزی که ذهنمان می‌بیند نباید مشغول باشیم و گرنه علیل هستیم، بیمار هستیم.

نفی را اثبات می‌پنداشتیم

دیده معدوم بینی داشتیم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۳۲)



توجه کنید که ما وقتی توی ذهن هستیم، سبب‌سازی ذهن می‌کنیم، خداوند را نفی می‌کنیم، ولی اثبات می‌پنداریم با ذهنمان، و چشم «معدوم‌بین» داریم. ما، در قبل دیدیم، ما چیزی را می‌بینیم که اصلاً وجود ندارد.

شما باید به خودتان نگاه کنید ببینید هر لحظه من اگر فضا را باز نمی‌کنم، اگر او از طریق من حرف نمی‌زند، «ما کمان و تیراندازش خداست»، من کمان نمی‌شوم او از طریق من فکر کند تیرهایش را بندازد، من این نفی خودم را، اصلاً هر کسی که در ذهن است خدا را نفی می‌کند، وگرنه من ذهنی نداشت. اگر من ذهنی داریم خدا را نفی می‌کنیم، ولی اثبات می‌پنداریم با دلیل و برهان ذهنی.

هر کسی از ذهن خارج نشود به او زنده نشود، در این صورت نفی می‌کند. اثبات یعنی زنده شدن به او واقعاً، حقیقتاً از ذهن خارج شدن و آن موقع که آدم معدوم‌بین نیست. معدوم‌بین کسی است که چیزی را که چیزی نیست، هیچ چیزی نیست، چیزی ببیند.

این من ذهنی هیچ چیزی نیست، ما چیزی می‌بینیم، و خدا را هم برحسب او می‌بینیم، فکر می‌کنیم این اثبات است، این نفی است. اگر نفی نمی‌کردیم و خداوند از طریق ما کار می‌کرد که این همه مسئله نداشتیم ما.

شما در این نفی می‌گویید همه مسائل را او درست کرده است، او درست نکرده، ما درست کردیم برای این که او را نفی کردیم. اگر نفی نمی‌کردیم، مرکزمان را عدم می‌کردیم.

درنگر در شرح دل در اندرون

تا نیاید طعنه لا تبصرون

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۲)

لا تبصرون: نمی‌بینید.

این فضا را باز کن در مرکزت تا خداوند طعنه نزند چرا من را نمی‌بینید.

آفتابی در یکی ذره نهان ناگهان آن ذره بگشاید دهان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۸۰)

پس این وجود ما، این قراضه که امتداد خدا است افتاده توی خاک، در همین «نهان» است. یک دفعه اگر این ذره که هم ما هستیم هم خداوند، دهان را باز کند، یک آفتاب بیرون می‌آید از آن. ما را به این کوچولویی نبینید که چیزی نیست، ما او هستیم. اگر مشغول به این کف‌ها، به این نقش‌های ذهنی نباشیم، این‌ها را جدی نگیریم و این درس مولانا را خوب بخوانیم تکرار کنیم، یک دفعه می‌بینیم که آفتاب ما از درون این ذره طلوع کرد.



آفتاب ما توی این ذهن است، در همین دانه‌های شهوتی است. از این دانه‌ها ما زندگی می‌خواهیم درحالی‌که آفتاب ما می‌خواهد بیاید بیرون زندگی را به ما نشان بدهد بگوید تو زندگی هستی به‌صورت این آفتاب. نه تنها زندگی هستی، آفتابی هستی که همه را می‌توانی زنده کنی. تو خودت مرده‌ای توی ذهن، خودت حتی خودت را نمی‌توانی زنده کنی.

پس ما آفتابی هستیم در این ذره نهران، اگر دست از سر خودمان برداریم، هی منقبض نشویم، هی از چیزها زندگی نخواهیم، یک‌دفعه این ذره دهان باز می‌کند، یک‌دفعه می‌بینیم ما بی‌نهایت شدیم، من ذهنی صفر شد.

خب، یک مثنوی باید برایتان بخوانم که ادامه مثنوی دفعات گذشته است.

هرکه را پر سوخت ز آن شمع ظفر بدهدش آن شمع خوش هشتاد پر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۱)

شمع ظفر: مُرشد، انسان به‌حضور رسیده.

در مثنوی درس گذشته مولانا، مولانا گفت هر کسی دُور یک شمعی می‌گردد. شما هم الآن می‌دانید دو جور شمع وجود دارد. و حتی امروز می‌گفت که گوساله گاو را خدا می‌داند پس خریدار خری است، می‌رود کالای معیوب می‌خرد.

و در این جا هم می‌گوید انسان‌ها که در ذهن هستند، دور شمع می‌گردند. یکی شمعش من‌ذهنی است، یکی کسی یک به‌اصطلاح استادی انتخاب کرده، که ما گفتیم این مولانا را انتخاب کنیم به‌عنوان استاد. استادی انتخاب کرده که خودش من‌ذهنی دارد. یکی دیگر یک استادی انتخاب کرده که خودش زنده شده به بی‌نهایت خدا.

الآن می‌گوید که «شمع ظفر»، شمع پیروزی استادی است که به بی‌نهایت خداوند زنده شده و اگر دُور مثلاً مولانا بگردیم و این شعرها را بخوانیم، عمل کنیم و تبدیل بشویم، ما داریم حول شمع پیروزی می‌گردیم. اگر پره‌های ذهنی ما را بسوزاند، به ما هشتادتا پر می‌دهد، هشتاد نماد کثرت است.

پس اگر پره‌های ذهنی ما را یک استادی مثل مولانا بسوزاند، ما نباید بترسیم، به ما پره‌های زیادی می‌دهد، هر پری که ما از یک دانه شهوتی می‌گیریم، اگر آن بسوزد، تبدیل می‌شود به یک پر دیگری که از عدم است و ما می‌توانیم ببریم. همین‌که دل ندهیم به یک همانندگی، پریدیم.

پس یکی شمع ظفر داریم که پره‌های من‌ذهنی را بسوزاند و هشتادتا پر داد ولی آن کسی که دور شمع بد می‌گردد:

جوق پروانه دو دیده دوخته مانده زیر شمع بد پُرسوخته

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۲)

می‌طپد اندر پشیمانی و سوز می‌کند آه از هوای چشم‌دوز

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۳)

آن گروه‌ها، پروانه‌هایی که، چرا می‌گویند باز هم پروانه؟ چرا می‌گویند مرغ؟ برای این‌که این‌ها پروانه و مرغ بودنشان را یادشان رفته. چرا؟ برای این‌که چشمِ عدمشان دوخته شده. چرا دوخته شده؟ برای این‌که از طریق دانه‌های شهوتی می‌بینند و آن‌ها را رها نمی‌کنند.

دسته مرغ‌ها یا پروانه‌هایی که دیده عدمشان دوخته شده، مانده‌اند شمع بد، شمع بد یعنی کسی که من‌ذهنی دارد، ما هم دورش می‌چرخیم که ان‌شاءالله ما را کمک کند رها بشویم، پریشان سوخته است، پر ندارند.

این‌ها می‌طپند اندر پشیمانی و سوز، پشیمان هستند، می‌گویند چرا دور این من‌ذهنی گشتیم ما؟ می‌سوزند از «هوای چشم‌دوز». هوای چشم‌دوز یعنی هوای نفس چشم‌دوز. هوای نفس چشم‌دوز یعنی همین زندگی گرفتن از دانه‌های شهوتی، از خواهش‌های نفسانی‌شان که چشم عدمشان را می‌دوزد.

پس یک آدم دیگری یا یک دسته آدم‌ها دور شمع بد می‌گردند. حالا شما باید ببینید که شما دور شمع مولانا واقعاً می‌گردید یا دور شمع‌های بد، شمع‌های من‌ذهنی؟

شمع او گوید که چون من سوختم کی تو را برهانم از سوز و ستم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۴)

شمع او گریان که من سرسوخته چون کنم مر غیر را افروخته

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۵)

آن استادی که من‌ذهنی دارد، دارد به پیروانش می‌گوید برای چه دور من گشتید شما؟ «چون من سوختم»، من خودم که سوختم، من خودم که من‌ذهنی دارم، در درد می‌طپم، شما را از سوز و ستم یعنی سوزاندن خودتان چه‌جوری برهانم و از ستم کردن خودتان به خودتان؟ من خودم دارم به خودم ظلم می‌کنم. چرا؟ مرکز از جنس جسم است.

«شمع او گریان»، شمع خودش که ما دورش گشتیم پشیمان شدیم الآن هم شده شصت هفتاد سالمان، می‌گوید سر من سوخته، من کور شدم، من روشن نشدم. من دیگری را چه‌جوری بی‌فروزم؟ یعنی بی‌فروزم دیدید که این هشیاری فعلی ما



برای افروختن شمع حضورمان هست. آنکه هنوز شمع خودش را نیفروخته می‌گوید من شمع شما را چه‌جوری روشن کنم؟ درست است؟ این آیه را برای همین آوردند.

«أَنْ تَقُولَ نَفْسٌ يَا حَسْرَتَا عَلَىٰ مَا فَرَطْتُ فِي جَنبِ اللَّهِ وَإِنْ كُنْتُ لَمِنَ السَّٰخِرِينَ»
 «تا کسی نگوید: ای حسرتا بر من که در کار خدا کوتاهی کردم، و از مسخره‌کنندگان بودم.»
 (قرآن کریم، سوره زمر (۳۹)، آیه ۵۶)

هر کسی که دور شمع بد می‌گردد و شمع خوب نمی‌گردد، پس می‌گوید که من فضا را باز نکردم، در کار خدا کوتاهی کردم. یا دور خودش می‌گردد در منذهنی‌اش زندانی می‌شود و اقدامی نمی‌کند، این خواهد گفت چه؟ وای بر من، افسوس بر من! کی؟ وقتی که دارد می‌میرد.

شما اگر جوان هستید بدانید که اگر منذهنی را ادامه بدهید به میل خودتان یا دور شمع بد بگردید، چنین چیزی را خواهید گفت، که من فضا باز نکردم، قدر این امکان را ندانستم و در کار خدا کوتاهی کردم، یعنی همه‌اش به نقش‌ها نگاه کردم، به کف‌ها نگاه کردم، نفهمیدم که باید فضا باز کنم، زندگی خودم را خودم خراب کردم، خراب بودم، دانه‌های شهوتی را گذاشته‌ام در مرکز ترس ایجاد کرده‌ام، جذب شدن به چیزها ایجاد کرده‌ام، نیامدم فضا را باز کنم دوباره برگردم و باید بفهمم که باید به او زنده بشوم.

و ما در این لحظه که خداوند را نفی می‌کنیم، داریم مسخره می‌کنیم، داریم البته خودمان را مسخره می‌کنیم. مولانا به هزار زبان می‌گوید به کف، به نقش نجسب، این بازی است، اصل این است که شما فضا را باز کنید به او زنده بشوید، لحظه‌به‌لحظه هر چیزی بهانه‌ای است که او را ببینید، ولی ما گوش نمی‌دهیم، ما بی‌ادبی می‌کنیم. «سرنگون زان شد که از سر دور ماند»، خویش را سر ساخت و بله از سر دور، خلاصه سرنگون برای این شد که تنها پیش راند. پس خودش را سر ساخت و تنها جلو رفت. ما هم تنها جلو می‌رویم یا دور شمع بد می‌گردیم. و در این‌جا یک تیتری می‌آید:

«تفسیر یا حَسْرَةَ عَلِيٍّ الْعَبَادِ»

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۶)

یعنی افسوس بر بندگان که منذهنی درست کرده‌اند و آیه قرآن است. تیتراست این قسمت، تیتراش این است: «تفسیر یا حَسْرَةَ عَلِيٍّ الْعَبَادِ»، یعنی افسوس بر این بندگان که منذهنی درست کرده‌اند و هر پیغمبری بر آنها نازل شد، فقط مسخره‌اش کرده‌اند، به حرفش گوش نداده‌اند.

یعنی شما وقتی به حرف یک پیغام‌آوری گوش نمی‌دهید و منذهنی‌تان را ادامه می‌دهید، مسخره می‌کنید. وقتی شما خداوند را امتحان می‌کنید، خودتان را جدی می‌گیرید، خداوند را مسخره می‌کنید، ضررش را هم می‌بینید، خراب می‌شوید. پس این آیه این است:



«يَا حَسْرَةً عَلَى الْعِبَادِ مَا يَأْتِيهِمْ مِنْ رَسُولٍ إِلَّا كَانُوا بِهِ يَسْتَهْزِئُونَ.»
 «ای دریغ بر این بندگان. هیچ پیامبری بر آنها مبعوث نشد مگر آنکه مسخره‌اش کردند.»
 (قرآن کریم، سوره یس (۳۶)، آیه ۳۰)

یعنی دنبالش نرفتند، حرف‌هایش را گوش نکردند، من‌ذهنی‌شان را ادامه دادند. درست است؟

او همی گوید که از آشکال تو غره گشتم، دیر دیدم حال تو (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۶)

آشکال: شکل‌ها، صورت‌ها، در این‌جا به‌معنی ظاهر فریبنده و رنگارنگ است.

شمع مُرده، باده رفته، دلربا غوطه خورد از ننگ کزبینی ما (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۷)

غوطه خوردن: فرورفتن در آب. در این‌جا کنایه از مخفی شدن، چنان‌که وقتی کسی زیر آب رَوَد پنهان می‌شود.

یعنی همان شمع بد چه می‌گوید؟ ببخشید آن کسی که منحرف شده دور شمع بد می‌گشت، می‌گوید که آن‌قدر شکل‌های تو تغییر کرد، یعنی هی نقش‌ها در ذهنم تغییر کرد من دنبالش آن‌ها رفتم، آن که دور شمع بد گشته بود. و بعد آخرسر می‌گفت من که آقا شمعم روشن نشده بود، خودم دارم می‌سوزم چه‌جوری شمع شما را روشن کنم، آخر شما چرا دنبالش من آمدید؟ و حالا آن کسی که مغبون شده می‌گوید که شکل‌های تو این‌قدر عوض شد تندتند، که من گم شدم در فکرهایم و از این نقش‌ها، از این کف‌ها این‌قدر زندگی خواستم که حال تو را دیر دیدم که حال تو واقعاً حال من‌ذهنی است، حال زندگی نیست. الآن خیلی بد شده برای این‌که شمع مرده، شمع خاموش شده، آن باده‌ای که باید من را زنده می‌کرد فضا را باز نکردم رفته، «دلربا» یعنی خداوند هم پنهان شده، چرا؟ همه از «نگ کزبینی ما»، برای این‌که ما همه‌اش از طریق این همانندگی‌ها دیدیم، کز دیدیم، همه‌چیز را برعکس دیدیم. در این‌جا می‌گوید:

ظَلَّتْ الْأَرْبَاحُ خُسْرًا مَغْرَمًا تَشْتَكِي شَكْوَى إِلَى اللَّهِ الْعَمَى (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۸)

«بر اثر کزبینی، سودها به زیانی سخت و پایدار مبدل شد، از کوردلی خود به خدا شکایت کن.»
 ظَلَّتْ: در این‌جا به‌معنی شد و گردید است.
 أَرْبَاح: جمع رِبْح، به‌معنی سود و منفعت
 مَغْرَم: ثبوت و ملازمت

یعنی توجه کنید ظَلَّتْ در این‌جا به معنی شد و گردید است. أَرْبَاح جمع رِبْح، به‌معنی سود. مَغْرَم به‌اصطلاح ادامه‌کار، ثبوت و ملازمت را می‌گوید.



پس «ظَلَّتِ الْأَرْبَابُ» یعنی شد، گردید سوده‌های ما، «خسراً» زیان، «مَغْرماً» به‌طور پیوسته. یا می‌توانید ترجمه کنید گردید یا شد سوده‌های ما هم‌اش ضرر، همراه با درد مداوم، با ما بوده.

حالا می‌گویند تو شکایت کن از کوری خودت به خداوند. این درست است؟ این درست است که چیزها را در مرکزمان گذاشته‌ایم خوب شده‌ایم، سوده‌های ما همه ضرر شد، تمام عمر هم درد کشیدیم، حالا به خداوند شکایت می‌کنیم چرا این کار را کردی؟! از کوری خودمان؟!!

نمی‌گویند به شما چشم داده بودم، می‌توانستی فضا را باز کنی ببینی، چرا باز نکردی؟ ما خودمان خودمان را کور کردیم می‌توانیم یقه‌ی خداوند را بگیریم چرا این‌طوری کردی ما را؟ برای همین می‌گویند از کوردلی خود به خدا شکایت کن یعنی مسخره می‌کند. و:

حَبَّذَا أَرْوَاحُ إِخْوَانِ ثِقَاتٍ مُسْلِمَاتٍ مُؤْمِنَاتٍ قَانِتَاتٍ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۹)

«زهی به جان‌های برادران مورد اعتماد که آن جان‌ها مسلمان و مؤمن و فروتن‌اند.»

إِخْوَانُ: جمع أَخٍ و أَخُو به معنی برادر
ثِقَاتٍ: جمع ثِقَةٍ به معنی شخص مورد اعتماد
قَانِتَاتٍ: جمع قَانِتَةٍ به معنی زن فروتن، خداترس، پرهیزگار

یعنی، «حَبَّذَا» یعنی خوشا، زهی. خوشا به حال جان‌های برادران قابل اعتماد. این برادران قابل اعتماد چه کسانی هستند؟ برادران یا خواهران، یعنی انسان‌های قابل اعتماد، یعنی روح‌ها و هشیاری‌های قابل اعتماد. چرا برادرند؟ برای این‌که همه‌شان از یک جنس هستند، برای این‌که همه به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده شده‌اند، این دانه‌های شهوتی را دور ریخته‌اند، فضا را باز کرده‌اند، به او زنده شده‌اند که این‌ها مسلمان هستند، یعنی تسلیم شده هستند، هر لحظه فضاگشا هستند. مؤمن هستند، برای این‌که رو به سوی زندگی گذاشته‌اند، فضا باز کرده‌اند در فضای یکتایی زندگی می‌کنند.

فروتن هستند، «قانتات»، یعنی من‌ذهنی‌شان صفر است، پندار کمال ندارند، ناموس ندارند، درد ندارند، خوشا به حال این‌ها. درست است؟ حالا راجع به این‌ها الآن دارد صحبت می‌کند. این‌ها می‌گویند:

هر کسی رویی به سوی برده‌اند و آن عزیزان رو به بی‌سو کرده‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۰)



هر کسی یعنی بیشتر مردم و منظور از هر کسی، شما تقلید نباید بکنید که آه این همه مردم، دارند من ذهنی دارند مگر زندگی نمی‌کنند، حالا به ما چرا باید ایراد بگیرید؟ نه! بیشتر مردم رو به سوهای آن دانه‌ها کرده‌اند، جهتی که آن دانه‌ها، فکرهای آن دانه‌ها کرده‌اند، هر لحظه به فکری مشغول هستند، به سبب‌سازی مشغول هستند.

«آن عزیزان» کدام عزیزان؟ «مُسْلِمَاتٍ مُؤْمِنَاتٍ قَانِتَاتٍ»، آن‌هایی که تسلیم شده هستند، آن‌هایی که از جنس زندگی هستند، مؤمن هستند، آن‌هایی که فروتن هستند، آن‌ها درست است؟ آن‌ها فضا را باز کرده‌اند رو به بی‌سو کرده‌اند.

«... فَأَيْنَمَا تُولَّوْا فَثَمَّ وَجْهَ اللَّهِ...»

«... پس به هر جای که رو کنید، همان‌جا رو به خداست...»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۱۱۵)

به شرطی که روی خدا را داشته باشید. پس برای این‌که اگر شما فضا را باز کنید از جنس او بشوید، از جنس او بشوید، او را در همه‌جا می‌بینید، در همه‌چیز می‌بینید. می‌بینید که در این جهان فانی او در چیزهای فانی دارد کار می‌کند، درست است که همه‌چیز از بین می‌رود، ولی او در آن‌ها به‌طور معجزه‌آسایی دارد کار می‌کند. او را می‌بینید.

در مورد انسان‌ها هم ما اگر روی اصلی خودمان را داشته باشیم، با آن رو رو کنیم، خداوند یا زندگی را در همه می‌بینیم و این عشق است. دیدن زندگی در دیگران عشق است. اگر در خودمان زندگی را ببینیم، می‌توانیم در دیگران ببینیم. بله، این را هم می‌خوانم:

هر کبوتر می‌پرد در مذهبی

وین کبوتر جانب بی‌جانبی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۱)

مَذْهَب: محلّ رفتن، راه

ما نه مرغان هوا نه خانگی

دانه ما دانه بی‌دانگی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۲)

ز آن فراخ آمد چنین روزی ما

که دریدن شد قبادوزی ما

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۳)

هر کبوتر یعنی بیشتر مرغ‌ها، بیشتر کبوترها، اکثریت، همه در یک مذهبی که از فکرها درست شده می‌پرند. بیشتر مردم برای خودشان مذهب درست کرده‌اند و در آن می‌پرند، مجموعه باورها و فکرها است. اما شما باید بگویید این کبوتر، من کبوتر الان فهمیدم، من به «بی‌سوئی» می‌پریم، فضا را باز می‌کنم به‌سوی خدا می‌پریم.



بعد می‌گوید نه ما مرغ هوا هستیم نه خانگی. مرغ هوا یا خانگی، نه آشکارا مثل ما دانه می‌چینیم، نه مرغ هوا نه یک من‌ذهنی معنوی داریم. هیچ کدام از این‌ها او نیست. اگر دانه ما بی‌دانگی است، هر لحظه به‌جای این‌که دانه ذهنی ببینیم، فضا را باز می‌کنیم و بی‌دانگی را می‌بینیم، ما آن انسان هستیم، ما آن الست هستیم، ما خودمان خودمان هستیم.

پس می‌گوید به این علت روزی ما فراخ شده، فراوان شده که هر لحظه عرض کردم قبايمان را می‌دریم، یعنی شما هرچه که می‌دوزید یعنی حتی صنع می‌دوزد، فضا را باز می‌کنید، خداوند چیزی را، این را باید پاره کنید بگویید من این نیستم، این چیز مهمی نیست.

و می‌دانید که اگر چیز خوبی درست می‌شود و به درد کسی می‌خورد، این را زندگی درست می‌کند، شما نمی‌کنید. نباید من‌ذهنی داشته باشید بگویید که این را من درست کردم. در این صورت کبوتری می‌شوید که می‌پرید در جانب.

هر چیزی ولو با صنع خداوند خلق می‌شود به وسیله شما می‌تواند «سو» بشود، شما می‌توانید گیر بیفتید، می‌توانید هم‌هویت بشوید. پس کار ما اگر می‌خواهیم روزی ما کوثر باشد، فراوان باشد، بی‌نهایت باشد، خوشبختی ما، شادی ما، در این صورت قبایی که می‌دوزیم یا دوخته می‌شود به وسیله زندگی باید در این لحظه دریده شود. هیچ قبایی نداریم ما، قبای ما همان قبای بی‌قبایی است.

❖ ❖ ❖ پایان بخش سوم ❖ ❖ ❖



در این قسمت چندتا بیت را می‌خوانم از مثنوی که بارها خوانده‌ایم و واقعاً فرق بین یک انسان موفق است و یا ناموفق.

یکی می‌گوید که من به دلیل این‌که نمی‌دانستم مرکز را عدم کنم، این دانه‌های شهوتی را گذاشتم در مرکز و با آن‌ها همانیده شدم، در نتیجه شهوت و جذب آن چیزها مرا تسخیر کرد، دچار حرص شدم، بعد خروب شدم، زندگی‌ام را خراب کردم. و متوجه می‌شود که این اشتباه را خودش کرده و باید عذر بخواهد از زندگی و می‌داند که اگر مرکز را عدم می‌کرد، زندگی خودش را خراب نمی‌کرد. و خراب کردن زندگی خودش را گردن دیگران نمی‌اندازد و مسئولیت انتخاب خودش را ولو این‌که بچه بوده به عهده می‌گیرد.

و هر اتفاقی هم که برایش افتاده در بچگی که الان یادش است، رنجیده، احتمالاً آن هم یک نقصی می‌داند، آن هم افتاده توی دلش، می‌فهمد که چون آن مرکز بوده، خودش زندگی خودش را براساس آن خراب کرده و این یک توهم است. بنابراین یک «رَبَّنَا» می‌گوید، یک «ظَلَمْنَا» می‌گوید. «رَبَّنَا» یعنی روی می‌آورد با فضاگشایی به خداوند یا زندگی و دائماً یادش است که یک دانه شهوتی را به مرکزش نیاورد و به خودش ظلم نکند و می‌داند اگر به خودش ظلم کند، به دیگران هم ظلم خواهد کرد.

اما یک جنس دیگر هست که من ذهنی است، این موضوع را متوجه نمی‌شود. و اول خدا را مسئول می‌داند که می‌گوید این همانیدگی‌ها را گذاشتم در مرکز و رنگ آن‌ها را گرفتم، رنگ‌رزم تو بودی، تو کردی، تو می‌توانستی نکنی و همین‌طور به خراب‌کاری ادامه می‌دهد.

می‌گوید این انسان‌های نوع اول واقعاً انسان هستند و از جنس خدا هستند، پدرشان حضرت آدم است، راه او را رفته‌اند. آن‌هایی که مسئولیت هشیاری‌شان را قبول نمی‌کنند و گردن دیگران می‌اندازند و می‌گویند ما نکردیم، این‌ها فرزندان شیطان هستند و من ذهنی هم جنس شیطان است. و این‌ها دچار جبر می‌شوند، زندگی‌شان را خراب می‌کنند، عاجز می‌مانند که چکار کنند، هشیاری‌شان می‌آید پایین، چون مسئولیت هشیاری خودشان را خودشان ندارند، عامل بدبختی‌شان را دیگران می‌دانند، نه کیفیت هشیاری خودشان، این‌ها موفق نمی‌شوند.

این چند بیت را اگر ما خوب بفهمیم، مسیر زندگی ما عوض می‌شود. سریع می‌خوانم:

از پدر آموز، ای روشن‌جبین رَبَّنَا گفت و ظَلَمْنَا پیش از این

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۹)

جبین: پیشانی
ظَلَمْنَا: ستم کردیم.

نه بهانه کرد و نه تزویر ساخت نه لَوای مکر و حیلَت برفراخت

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۹۰)

لوا: پرچم

پدر یعنی حضرت آدم. حالا شما از مولانا یاد بگیرید. اخیراً خیلی آدم‌ها این پیشنهاد را به شعر یا همین طوری به نثر به ما گفته‌اند که جبری نباش، ناتوان نباش، تو می‌توانی زندگی‌ات را عوض کنی. «ای روشن‌جبین» یعنی پیشانی تو روشن است به دلیل این‌که چشم داری، می‌توانی ببینی اگر فضاگشایی کنی.

مولانا می‌گوید «از پدر آموز ای روشن‌جبین» که او روی آورد با فضاگشایی به خدا و هر لحظه گفت «ربَّنَا»، یعنی ای زندگی، من الآن وصل هستم به تو و از طرف دیگر می‌دانست که اگر چیزی را به مرکزش بیاورد دوباره، باید پرهیز کند نیامورد، دوباره خروب می‌شود، می‌ترسد و دچار هیجانات می‌شود و شروع می‌کند به خراب‌کاری. بنابراین هیچ بهانه‌ای نکرد، هیچ مانعی در ذهنش ایجاد نکرد که جلوی این کار را بگیرد، مثلاً برهان جمع را به کار نبرد که جمع این طوری می‌کنند، مرتب می‌بینید هی می‌گوید جمع این طوری می‌کنند. مولانا می‌گوید به جمع نگاه نکنید و امروز هم چندجا بود.

و نرفت به ذهن و تزویر نکرد. تزویر نکرد یعنی ریا نداشت. با ذهنش یک چیزی گفت، ولی عمل نکرد، تبدیل نشد. ما همه دچار تزویر هستیم، چرا؟ آن چیزهایی که می‌گوییم، عمل نمی‌کنیم. تمام غزل همین بود که مواظب باش این کفاها و نقش‌ها شما را به تزویر نیندازد، بگویی من تبدیل شدم، واقعاً نشوی، اصلاً ندانی که این کارها برای تبدیل است. تبدیل یعنی این دانه شهوتی را از مرکزت برداری.

لوا یعنی پرچم. پرچم مکر و حیلَت را هم بلند نکرد، یعنی با من ذهنی‌اش فکر نکرد. از وقتی که فهمید اگر جسم را بگذارد مرکزش خروب می‌شود، دیگر این کار را نکرد، هیچ حرفی هم نزد، فقط عذرخواهی کرد. درست است؟ دیگر این‌ها را می‌دانید البته.

«قَالَ رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنْفُسَنَا وَإِنْ لَمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ.»

«گفتند: ای پروردگار، ما به خود ستم کردیم و اگر ما را نیامرزی و بر ما رحمت نیاوری، از زیان‌دیدگان خواهیم بود.»

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۲۳)

یعنی اگر ما فضا را باز نکنیم، کما این‌که امروز چند بار گفت «بشکاف»، این کار کن، کار را بکن. «خدای پرّ شما را ز جهد ساخته است»، این‌ها را مولانا به ما گفته. پس ما می‌گوییم ای خدا ما با گذاشتن چیزها، دانه‌های شهوتی به مرکزمان به خودمان ظلم کردیم، تقصیر تو نیست. و اگر کمک نکنی، ما فضا را باز نکنیم، به ما رحمت نیاوری، ما همین طوری به زیان رساندن به خودمان و دیگران مشغول خواهیم بود. این را چه کسی گفته؟ آدم گفته و این را ما هم می‌گوییم.



پس ما فهمیدیم که باید برحسب دانه شهوتی نبینیم، اگر ببینیم، خروب خواهیم شد. باید فضا را باز کنیم، از جنس خدا بشویم در این لحظه. و دیدید که در بیت‌های قبل گفت کار من این است که قبا را پاره کنم در این لحظه. یعنی کاری که شما می‌کنید، هر قبایی را که دیدید، پاره می‌کنید، هر لباسی را که دوخته‌اید و به‌عنوان الست، امتداد خدا می‌پوشید، این را باید پاره کنید، عریان بشوید و به او زنده بشوید.

باز آن ابلیس بحث آغاز کرد که بدم من سرخ‌رو، کردیم زرد (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۹۱)

رنگ رنگ توست، صبّاغم تویی اصل جرم و آفت و داغم تویی (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۹۲)

صبّاغ: رنگ‌رز.

یک انسان‌های دیگری هم هستند که متأسفانه اکثریت مردم جهان است، در این لحظه به گفتار من ذهنی مشغول هستند. هر کسی در من ذهنی مشغول گفتار است، با خدا بحث می‌کند، چرا؟ می‌گوید که تو صحبت نکن، من صحبت کنم، من دارم صحبت می‌کنم، خدایا تو چرا صحبت می‌کنی؟! اصلاً چه نیازی به تو هست؟! آخر بحث نمی‌کنند با خدا می‌گویند. که من سالم بودم، مرا مریض کردی. این شخص دانه‌های شهوتی را که جسم است و اگر برحسب آن نگاه کنی، آن رنگ را می‌گیری، گذاشته، خودش خودش را رنگ کرده، به خداوند می‌گوید رنگ‌رز من تو هستی، صبّاغ یعنی رنگ‌رز، و ریشه این گناه من و این آفت‌ها و ضررهایی که به من رسیده و این داغ درد و گناه تو هستی. خداوند شما را این‌طوری کرده. تعداد این‌جور آدم‌ها کم هست؟ نه، اکثریت مردم جهان است. در مورد جمع هم همین‌طور است، یک ملتی ممکن است خودش را به بدبختی بکشد و بگوید دیگران کرده‌اند. یک شخص هم چیزهای شهوتی را بگذارد مرکزش، خروب بشود.

و امروز می‌گفت از کوردلی خودت به خدا شکایت کن. چه فایده دارد ما زندگی‌مان را خراب کردیم، به خدا شکایت کنیم با من ذهنی بگوییم زندگی ما را تو خراب کردی؟ مگر ابزار فضاگشایی را به شما نداده؟ «که آلم نَشْرَحْ نه شرح هست باز؟» که ما درون شما را باز کردیم، تا هر جا که بخواهی این باز می‌شود، چرا باز نمی‌کنی؟ و بعدش هم که می‌گوید از این برکه راه به دریا داری، برای چه از این برکه آب می‌خواهی؟ برای چه از این دانه‌های شهوتی زندگی می‌خواهی؟ بعد می‌گوید برو این آیه را بخوان:

هین بخوان: رَبِّ بِمَا أَغْوَيْتَنِي تا نگردي جبری و کژ کم تنی (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۹۳)

بر درخت جبر تا کی برجهی اختیار خویش را یک سو نهی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۹۴)

هم‌چو آن ابلیس و ذریات او با خدا در جنگ و اندر گفت‌وگو

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۹۵)

ذریات: جمع ذریه به معنی فرزند، نسل.

می‌گوید برو این آیه را بخوان. آیه هم می‌گوید می‌دانید که شیطان به خداوند می‌گوید که تو مرا منحرف کردی، به این روز انداختی، من هم آدم‌ها را تا آن‌جا که زورم می‌رسد منحرف می‌کنم. پس بنابراین شیطان می‌گوید ما را تا آن‌جا که بتواند در من ذهنی نگه می‌دارد.

«قَالَ فَبِمَا أَغْوَيْتَنِي لَأَقْعُدَنَّ لَهُمْ صِرَاطَكَ الْمُسْتَقِيمَ.»

«گفت: حال که مرا گمراه ساخته‌ای، من هم ایشان را از راه راست تو منحرف می‌کنم.»

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۶)

[ما به‌عنوان من‌ذهنی هم خودمان را گمراه می‌کنیم و هم به هر کسی که می‌رسیم او را به واکنش درمی‌آوریم.]

«گفت: حال که مرا گمراه ساخته‌ای»، این را شیطان به خدا می‌گوید، «من هم ایشان را»، یعنی انسان‌ها را «از راه راست تو منحرف می‌کنم» و موفق هم هست. ذریات یعنی فرزندان. پس می‌گوید آن آیه را برو بخوان تا جبری نشوی. جبری یعنی کسی که گردن دیگران می‌اندازد، می‌گوید تقصیر دیگران است، این‌طوری که هستم، تقصیر ژن پدرم است، مادرم است، تقصیر جامعه است، تقصیر رئیس است. «کژ کم تنی» یعنی کم کژ عمل کنی، کژ بینی، برو می‌گوید این آیه را بخوان.

به ما می‌گوید این درخت جبر وقتی شما برحسب حرف و سخن برمی‌خیزی، وقتی نقش‌ها را شما جدی می‌گیری، وقتی به‌عنوان من‌ذهنی بلند می‌شوی، درواقع داری می‌روی بالای درخت جبر. جبر یعنی دست من نیست، هیچ کاری نمی‌توانم بکنم. و «اختیار خویش را یکسو نهی»، آدم گفته من اختیار دارم، تا حالا دانه‌های شهوتی را گذاشتم مرکز، الان تصمیم می‌گیرم این دانه‌های شهوتی را دربیابم از مرکز، عدم را بگذارم با فضاگشایی.

بعد معلوم می‌شود ابلیس که فرزندان او ما به‌عنوان من‌ذهنی هستیم، دائماً با خداوند در جنگ و در گفت‌وگو هستیم. اصلاً ما باید مرکز را عدم کنیم، او حرف بزند. ما چه حرفی داریم بزنیم با من‌ذهنی؟ و امروز فهمیدیم که اگر با من‌ذهنی حرف بزنیم، داریم خداوند را امتحان می‌کنیم، همین ما را خراب می‌کند.

گفت آدم که ظَلَمْنَا نَفْسَنَا

او ز فعل حق نَبْد غافل چو ما

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۹)



«ولی حضرت آدم گفت: «پروردگارا، ما به خود ستم کردیم.» و او همچون ما از حکمت کار حضرت حق بی‌خبر نبود.»

خب خداوند قانون دارد، قانونش چیست؟ می‌گوید تو یک دانه شهوتی را، یک چیزی که در ذهنت مجسم می‌توانی بکنی، بگذار مرکزت، خروب می‌شوی، زندگی‌ات را خراب می‌کنی. نه! آن دانه شهوتی را هر موقع فهمیدی از آنجا دریاور، فضا را باز کن، من را بگذار در مرکزت. آن موقع زندگی‌ات درست می‌شود. چطور ما این قانون را نمی‌فهمیم؟ خیلی ساده است. همین بیت می‌گوید، آدم گفت ما به خودمان ستم کردیم و او از قانون خداوند مثل ما غافل نبود.

ما می‌گوییم دانه‌های شهوتی را توی مرکزمان می‌گذاریم، برحسب آن‌ها فکر می‌کنیم، این حيله کردن است، این امتحان خداست، ولی خروب نباشیم، نترسیم، برویم از همانیدگی‌ها مثل پولمان، همسرمان، بچه‌مان، خانه‌مان، مقاممان، علممان، هیكلمان، زیبایی‌مان، یک چیزی در خودمان، باورهایمان، زندگی بخواهیم به‌جای خداوند بگذاریم، می‌گوییم که این هم می‌شود و این ادامه کار به این صورت، بحث با خداوند است می‌گوید، همین بود دیگر.

«با خدا در جنگ و اندر گفت‌وگو»، در جنگ بودن با خدا، یعنی شما این دانه‌های شهوتی را در مرکز نگه دارید، بگویید که این‌طوری هم می‌شود فکر کرد، شما چرا حالا یک کاری نمی‌کنید که آن تصمیمات شما و قضا و کن‌فکان، فلان با این به‌اصطلاح منطبق بشود؟

شما دارید به خداوند می‌گویید نمی‌شود شما پیرو ما باشید؟ ما برحسب هوس‌هایمان، خواسته‌هایمان، همین گیجی‌مان، منگی‌مان که اصلاً عقلی هم نیست، ما خب عمل می‌کنیم، فکر می‌کنیم. شما هم این را قبول کنید دیگر، شما هم عین این عمل کنید. آخر آن‌طوری که نمی‌شود که! او می‌گوید شما باید از عقل من استفاده کنید. این بدن شما مطابق قانون من می‌گردد. شما آن‌ها را می‌گذارید، استرس به بدنتان می‌دهید، خراب می‌شود، مریض می‌شود، یقه من را می‌گیرید؟! «با خدا در جنگ و اندر گفت‌وگو». اصلاً ما حرف می‌زنیم با من‌ذهنی‌مان، این جنگ و گفت‌وگو با خدا است. اگر حرف نزنید، ساکت باشید، فضا را باز کنید، می‌شوید آدم. اگر نه، می‌شوید فرزند شیطان. شما الآن از فعل خداوند غافل نیستید، یا هستید باز هم؟

می‌دانید جسم را بگذارید، دانه شهوتی را، خروب می‌شوید. عدم را بگذارید، سازنده می‌شوید. سازنده بشوید، زندگی‌تان درست می‌شود یواش‌یواش، برحسب صبر و قانون «قضا و کن‌فکان». شما درست مثل این‌که به زندگی می‌گویید از این به بعد اختیار دست شما، زندگی من را درست کن. باید صبر کنید، فوراً درست نمی‌شود. هر کس صبر نمی‌کند، دوباره من‌ذهنی‌اش را می‌آورد وسط، می‌شود در جنگ و گفت‌وگو. شما می‌گویید یک گل سه روز طول می‌کشد باز شود، می‌گویید من پنج دقیقه وقت می‌دهم، یا باز شو یا من ناراحت می‌شوم. نیست این‌طور.

گفت شیطان که بما اغویتنی

کرد فعل خود نهان، دیو دنی

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۸)



«شیطان به خداوند گفت که تو مرا گمراه کردی. او گمراهی خود را به حضرت حق نسبت داد و آن دیو فرومایه کار خود را پنهان داشت.»

دَنی: فرومایه، پست

شیطان هم گفت، همان آیه را خواند. گفت تو ما را منحرف کردی. پس شیطان، آدمی است که چیزها را می‌گذارد مرکزش که همه ما این‌طوری هستیم، برحسب آن می‌بیند، خروب می‌شود، زندگی‌اش را خراب می‌کند و گردن خداوند می‌اندازد.

و دیو دنی یعنی پست، این فعل را نهان کرد، این کار را نهان کرد که من جسم را گذاشتم مرکز. گفتند آن جسم را هم تو گذاشتی، آن موقع می‌گوییم پس انتخاب تو کجا رفته؟ تشخیص تو به‌عنوان امتداد من، خداوند می‌گوید کجا رفته؟

[صدای آژیر اعلان حریق از تلفن همراه آقای شهبازی] بله ببخشید این‌ها همه، این‌جا آتش‌سوزی هست، مرتب اعلان خطر است که دور و بر آتش‌سوزی است. البته نزدیک ما فعلاً نیامده.

بله خلاصه، خب الان دیگر قسمتی از مثنوی دفتر پنجم را می‌خوانیم:

«سبب آن‌که فرَجی را نام فرَجی نهادند از اوّل»

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۴)

فرَجی: نوعی قبای بی‌بند و گشاد و جلو باز و بی‌یقه با آستین‌های بلند.

این تیترا نشان می‌دهد که فرج یعنی گشایش، یعنی آزاد شدن از گیر من‌ذهنی، از همه همانیدگی‌ها. ولی می‌گوید نام این آزاد شدن را و نجات یافتن را، «فرَجی» گذاشته‌اند. فرَجی به معنی خرقة آن شخص است. این قسمت از مثنوی راجع به این صحبت می‌کند. مثلاً فرض کنید که مولانا بوده، مولانا به حضور زنده شده، به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده شده. ما که من‌ذهنی داریم آن زنده شدن ایشان را نمی‌بینیم، نجات یافتن او را نمی‌بینیم که ایشان به چه تبدیل شده، این دانه‌های شهوتی را انداخته دور، به چه تبدیل شده؟ ولی از مولانا یک چیزهایی باقی مانده. یکی این اشعار هست، یکی مثلاً نشستنش هست، راه رفتنش هست، رقصش هست. سماع مولانا جزو خصوصیات شخصی ایشان بوده، این‌که ما مثل ایشان برقصیم که ما مولانا نمی‌شویم که، توجه می‌کنید؟

می‌گوید در ما یک آلت هست، یک هشیاری هست، از این جسم و از این فکرها و از این باورها و هرچه که ذهن می‌تواند ببیند، می‌تواند بیاید بیرون، به بی‌نهایت خداوند زنده بشود. این فرج است، این نجات است. درست است؟ بقیه هرچه می‌ماند و دیده می‌شود از این جسمش، چکار کرد و این‌ها، این‌ها همان خرقة است.

مردم چون ذهن دارند، هشیاری جسمی دارند، آن ظاهر را می‌بینند. می‌گویند چکار کرد؟ این چه می‌خورد واقعاً؟ مولانا چه می‌خورد؟ چه‌جوری می‌نشست؟ چه‌جوری راه می‌رفت؟ چه‌جوری حرف می‌زد؟ ما هم مثل او بکنیم، ما هم می‌شویم دیگر!



نه، این‌ها خرقة مولانا است. این‌ها چیزهای سطحی است، ذهنی است. و در این قسمت می‌گوید که مردم آن چیز سطحی را بردند، به آن نگاه می‌کنند، چون هشیاری جسمی دارند.

این قسمت بسیار بسیار مهم است و اگر خوب بخوانید، شما خواهید دید که از بزرگان باید چه چیزی را بگیرید. آیا آن ظاهری که مانده که ذهن می‌بیند؟ یا نه، تبدیل آن‌ها را ببینید؟

صوفی بدرید جبّه در حَرَج پیشش آمد بعد بدریدن فَرَج (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۴)

جِبّه: لباس گشاد و بلندی که روی جامه‌های دیگر می‌پوشند.

حَرَج: تنگنا، تنگی

فَرَج: گشایش

کرد نام آن دریده فَرَجی این لقب شد فاش ز آن مرد نَجی (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۵)

نَجی: نجات‌یافته، رستگار

این لقب شد فاش و، صافش شیخ بُرد ماند اندر طبع خَلقان حرف دُرد (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۶)

صاف: بی غل و غش

دُرد: هر آنچه از مواد رسوبی که از مایعات در ته ظرف می‌ماند. در این‌جا «حرف دُرد» یعنی ظاهر و صورت ظاهر آن اسم.

درست است؟ پس می‌گوید که یک صوفی مثل مولانا، حالا مولانا نمی‌گوییم صوفی بود و صوفی نبود ها، یک نفر، یک نفر انسان در حرج یعنی، حرج دوتا معنی دارد، یکی تنگنای ذهن است، ولی یک حرج دیگر هست آن درواقع شور به اصطلاح عارف است وقتی مثلاً وقتی این شعرها را شما می‌خوانید به وجد می‌آیید. این وجد و شور انسان در آن حالت هیچ راهی برای آدم نمی‌گذارد که این خرقة ذهن را بدرد.

پس بنابراین «بدرید جبّه» یعنی هرچه که با آن همانیده بود، هرچه که پوشیده بود، همه را درید و رفت بیرون، رفت از ذهن بیرون. بعد از این‌که جبه‌اش دریده شد، برایش گشایش پیش آمد. البته صوفیان این خرقة را ظاهراً هم می‌دریدند. وقتی می‌دریدند بعضی‌ها واقعاً فرج پیدا می‌کردند، بعضی‌ها هم همین‌طور بیخودی می‌دریدند. ولی می‌گوید، تمثیلش این است، صوفی‌ای در شور و حال عارفانه خرقة‌اش را درید. پس از این‌که خرقة‌اش را درید، فرج پیدا کرد، یعنی به زندگی زنده شد.



وقتی زنده شد، آن خرقة‌ای که دریده شده بود، توجه کنید این خرقة درواقع نماد همه چیزهایی است که به‌عنوان الست پوشیده بوده، در این‌جا اسمش را گذاشته خرقة. درست مثل این‌که این خرقة را یکی می‌درد، آن خرقة می‌افتد آن‌جا، ولی آن نماد هرچه که پوشیده بود، اعم از باورها و تنش است و همه‌چیز. درست است؟ حالا به‌نام خرقة می‌نامد.

می‌گوید آن خرقة دریده را گفت اسمش فرجی است این. درست است؟ بعد، با «یای» شاید نسبت، این لقب مشهور شد، نجی: نجات‌یافته، از آن مرد نجات‌یافته. پس آن مرد نجات یافت، به بی‌نهایت خدا زنده شد، ولی این خرقة را مردم دیدند. «این لقب شد فاش» یعنی این فرجی که اسم این خرقة بود، موقعی که پوشیده بود این را درید، ایشان نجات پیدا کرد. این خرقة مشهور شد، اما آن صاف و هشیاریِ خالص زنده‌شده به بی‌نهایت خدا را شیخ برد و او به بی‌نهایت خداوند زنده شد، اما مردم این خرقة را دیدند.

پس «ماند اندر طبع خَلقان»، طبع خَلقان یعنی ذهن خَلقان، اکثریت مردم، این حرف دُرد، دُردِ ناصاف، پس ببینید حرف و حرف زدن و سخن و هان چه چیزی را پوشیده بود؟ رنگش چه بود؟ این خرقة جلوی باز بود یا اصلاً قدش چقدر بود؟ خلاصه چه‌جوری اصلاً درید این را؟ ما هم آن‌طوری بدریم. همه‌اش به ظاهر. ماند اندر ذهن خَلقان قشر حرف، ظاهر قضیه. درست است؟

البته این‌ها را هم شما می‌دانید، جُبّه یعنی لباس گشاد و بلندی که روی جامه‌ای دیگر می‌پوشند. حَرَج: تنگنا، تنگی، به‌معنی شور عارفانه هم می‌تواند باشد. فرج: گشایش. نجی: نجات‌یافته، صاف، درواقع همین هشیاریِ خالص، بی‌غل و غش. دُرد: هر آن‌چه از مواد رسوبی که از مایعات در ته ظرف می‌ماند. پس می‌دانید یک لِرِد شراب هست، یک صافش هست. این دُرد، آن لِرِد هست، رسوب هست و در این‌جا دُرد همین حرف‌هایی است که ما می‌زنیم، نقش‌های ذهنی. صاف، بله صاف یعنی هشیاریِ خالص که ما به آن زنده می‌شویم. اگر شما تمام هشیاری‌تان را از همان‌بدها بکشید بیرون و به بی‌نهایت خدا زنده بشوید حیّ و حاضر، ناظر و حاضر و زنده به او، این چیزی که از شما می‌ماند تَنَتان است و آن لباس‌تان است و آن حالت‌هایی که شما دارید و راه رفتنتان، این‌ها چه هستند؟ این‌ها دُرد هستند. حرف‌ها هم دُرد هستند. امروز فهمیدیم. پس صافش را آن شیخ برده، دُردش برای دیگران مانده. آن‌هایی که با ذهن می‌بینند این دُردش را گرفته‌اند و برده‌اند.

همچنین هر نام، صافی داشته‌ست اسم را چون دُردی بگذاشته‌ست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۷)

بگذاشته‌ست: باقی گذاشته‌است، به‌جا گذاشته‌است.

هر که گل‌خوارست، دُردی را گرفت رفت صوفی سوی صافی، ناشکفت

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۸)

ناشکفت: بی‌صبرانه، بدون معطلی

گفت: لَابُدُ دُرْدِ رَا صَافِي بُودَ زین دلالت دل به صَفُوت می‌رود (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۹)

صَفُوت: خالصی، صفا

صَفُوت هم یعنی خلوص، یعنی همین هشیاری خالص. بگذاشته‌ست: باقی گذاشته است، به جا گذاشته است. نَاشِکِفَت: بی‌صبرانه، صبر نکردن در ذهن. صَفُوت: خالصی، صفا. همین هشیاری خالص که از همانیدگی‌ها بیرون کشیده می‌شود.

پس دارد توضیح می‌دهد. همچنین هر اسمی که یک صاف داشته که زنده شده به بی‌نهایت و ابدیت خدا، هر اسمی که او داشته، اسم خودش را به صورت قشَرِ حرف، دُرْدی، ناصافی بگذاشته.

هر کسی که با هشیاری جسمی می‌بیند، گِل‌خوار است، گِل‌خوار است یعنی از همانیدگی‌ها غذا می‌خورد، نه از فضای عدم، آن قشر را گرفت، دُرْدی را گرفت. هر کسی صوفی بود، صوفی هم صبر نکرد، سوی صافی رفت، «رفت صوفی سوی صافی، نَاشِکِفَت».

الآن شما این حرف‌ها را می‌شنوید، یا شما می‌آیید مشغول می‌شوید به همین شعر خواندن و نمی‌دانم حالت‌های مولانا و این جور چیزها، یا می‌گویید خب مولانا این‌ها را گفت بالاخره چه حالتی پیش آمد؟ می‌گوید آقا به بی‌نهایت و ابدیت خدا زنده شد. خب من چون صوفی‌ام، من هم مثل ایشان می‌خواهم به آن ذاتم زنده بشوم. این‌ها دُرْدی است، این‌ها صافی نیست. صاف من این است که، صَفُوت من این است که از جسم، از این خرقة بیایم بیرون و به او زنده بشوم، این کار با فضاگشایی میسر است.

یعنی شما الآن می‌گویید به‌عنوان صوفی، لَابُد این بدن و نمی‌دانم این حرف‌ها و این من‌ذهنی و این‌ها، این نشانه یک صافی است، نشانه یک زندگی است. این اسم است، یک مُسَمی دارد، یعنی این حالت ما که پر از درد است و پر از گِل و شکایت است، این تنگنا، یک معادلی دارد، نشانه یک زندگی است، درست است؟ من این را رها می‌کنم، می‌روم به سوی آن. برای همین است که بعداً می‌خوانیم می‌گوید که با هر تنگنا یک گشایشی است، با هر دشواری یک آسانی است که اشاره می‌کند به آیه قرآن.

«گفت لَابُد دُرْدِ رَا صَافِي بُودَ»، یعنی شما می‌گویید یا یک صوفی می‌گوید، من دُرْد را می‌بینم این دُرْد باید صافی هم داشته باشد. بنابراین با راهنمایی این که این حتماً یک صافی هم دارد، می‌روم به آن صافی، به صَفُوتش. درست است؟ بعد می‌گوید:

دُرْدُ عُسْرِ افْتَادِ وَ، صَافِشِ یُسْرِ او صَافِ چُونِ خَرْمَا وَ، دُرْدِی بُسْرِ او

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۰)

عُسْر: سختی

یُسْر: آسانی

بُسْر: خرمای نارس، هر چیز تازه

یُسْرِ بَا عُسْرِ اسْتِ، هَیْنِ آیْسِ مَبَاشِ رَهِ دَارِی زَیْنِ مَمَاتِ اَنْدَرِ مَعَاشِ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۱)

عُسْر: سختی

یُسْر: آسانی

آیْس: ناامید

مَمَات: مرگ

رُوحِ خَوَاهِی، جُبَّهٔ بَشْكَافِ ای پَسْرِ تَا از آن صَفَوْتِ بَرَّآری زود سَر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲)

رُوح: آسودگی، آسایش

پس می‌گوید این دُرد، دُردِ ما همین ذهنِ ما و دَردهای ما و این‌ها، دُردِ عُسْر است و اگر هشیاری را از این‌ها بتوانی بکشی بیرون، که الآن هم خواندیم، مثل آدم بگویی که من تا حالا به خودم ظلم کردم، تو را نگذاشتم به مرکز با فضاگشایی، دانه‌های شهبوتی را گذاشتم، شما هم این را یاد گرفتید، خب می‌گویید که این چیزی که من به‌وجود آوردم، این نشانهٔ یک آسانی است.

دُردِ تنگنا است، گرفتاریِ ما است، صَافِ ما آسانیِ آن است. صَافِ مثلِ خرما است و دُردِی این قشر و این حرف‌ها و این شکایات و کُل وجود من غیر از آن صَافِ، «بُسْرِ او». بُسْرِ خرمای نارس است. در ضمن این‌ها را هم ببینید، عُسْر یعنی سختی. یُسْر: آسانی. بُسْر: خرمای نارس، هر چیز تازه، در این‌جا همین خرمایی که مزهٔ خوبی ندارد، منظور همین ذهنِ ما، محتویات و وضعیت فعلی ما. آیْس: ناامید. مَمَات: مرگ. مَمَاتِ در این‌جا زندگی در ذهن هست. رُوح: آسودگی، آسایش. البته این را روح هم بخوانی به همان معنی درمی‌آید. درست است؟

حالا یُسْر، آسانی با تنگی است. شما ناامید نباشید. ما چشمان را باز می‌کنیم این گرفتاری را می‌بینیم. شما گرفتاری‌تان می‌بینید، این گرفتاری نشانهٔ یک آسانی است که اگر فضا را باز کنید، مرکز را عدم کنید، می‌روید به سوی او. توجه می‌کنید؟ اگر باز نکنید، مرکز را جسم نگه دارید، نمی‌روید. ولی الآن می‌بینید هرچه چشمت می‌بیند ناامیدی و ناراحتی و گرفتاری هست، این تنگنای شما است، نشانِ یک آسانی است، اگر به این حرف‌ها گوش بدهی.



آیس مباش، ناامید نباش، راه داری از این مَمات، یعنی زندگی غیر معنوی در ذهن، از این مردن در منذهنی به معاش، یعنی زندگی معنوی با فضای گشوده شده، راه داری. راهش را هم الآن شما می‌دانید با فضاگشایی است و اقرار به این که من تا حالا به خودم ستم کردم، برای همین این شعرها را می‌خواندیم، تقصیر خداوند نیست. و شما این را می‌دانید خداوند لحظه به لحظه دارد سعی می‌کند ما را از این گرفتاری نجات بدهد و ما با آوردن دانه‌های شهوتی جلوی او را می‌گیریم.

دائماً با حرف زدن با منذهنی ما به خداوند می‌گوییم ما بهتر از تو می‌دانیم. دلیلش هم این است که من حرف می‌زنم، نمی‌گذارم تو حرف بزنی. خب دیگر شما چه می‌گویید، این کار ما را کور می‌کند، دچار جهل می‌شویم. درست است؟

خب دوباره باید شکایت کنیم به خداوند؟ شما دانه‌های شهوتی را مرکزتان می‌گذارید خراب می‌شوید، بعد شکایتش را به خدا می‌کنید؟ چرا خودتان فکر نمی‌کنید که من نباید این کار را بکنم؟ او هم به من انتخاب داده. مگر به شما انتخاب نداده؟ توانایی انتخاب نداده؟ شما همین لحظه می‌توانید فضا را باز کنید و چیزی را که ذهنتان نشان می‌دهد بازی بگیرید، نه آن را جدی بگیرید، آن را بکنید مرکزتان. این دوتا با هم زمین تا آسمان فرق دارند، یکی شما را خراب می‌کند، یکی شما را به سوی زندگی هدایت می‌کند.

برای همین می‌گوید «روح خواهی» یعنی آسایش می‌خواهی، این جِبّه همانندگی‌ها را بشکاف ای پسر، یعنی شما، تا از آن خلوص، صفّوت سر در بیاوری، سر بالا بیاوری. یعنی به جای این که منذهنی بلند بشوی، بیا به صورت حضور بلند شو، یک انسان معنوی بلند شو که در مرکزش جسم نیست. درست است؟

«فَإِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا.»

«پس همانا با هر دشواری آسانی است.»

«قران کریم، سوره انشراح (۹۴)، آیه ۵»

ها! این آیه، آیه پنج سوره انشراح است. می‌بینید که توی این ابیات یک کمی زیاد بخوانید، خواهید دید که رنگ و بوی سوره انشراح دارد. آن سوره هم خیلی مهم است. مولانا نظر دارد که «ما سینّه شما را باز کردیم». شما قدرت انتخاب دارید فضاگشایی کنید. این قراضه که بُراده طلا است، یعنی خداوند را فرض کنید طلا، یک بُراده‌اش افتاده توی شما، این توانایی گشوده شدن دارد، یعنی شما می‌توانید هشیارانه اطراف هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد ولو خیلی بد، فضاگشایی کنید.

خلاصه این آیه که دو بار آمده در این سوره، می‌گوید «پس، همانا با هر دشواری آسانی است.» دو بار آمده یعنی شما قبول کنید که این خیلی مهم است که شما بدانید هر کسی با منذهنی دچار گرفتاری است. اصلاً شما یک منذهنی نمی‌بینید که گرفتار نباشد، گرفتار روابط است، گرفتار امراضی که خودش را دچار آن کرده، فشارات زندگی، فکرهاش را خراب کرده، همه چیزش را خراب کرده، این دشواری‌اش است، ولی این دشواری علامت یک آسانی است. بله، اگر فضا را باز کنید، این مطالب را خوب یاد بگیرید. می‌گوید:

هست صوفی آن که شد صَفَوْتَ طلب نه از لباس صُوف و خِیاطی و دَب

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۳)

دَب: خرامیدن، با ادب و شرم راه رفتن

صوفی گشته به پیش این لِئام الْخِیاطَة و اللِّوَاطَة وَالسَّلَام

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴)

«تصوّف در نزد این فرومایگان خلاصه شده است در دوختن و پوشیدن جامه های مُرَقَّع و لواط، والسَّلَام.»

لِئام: جمع لئیم، فرومایگان

درست است؟ صوفی کسی است که همین الآن درست است که این تنگنا را می بیند، صَفَوْتَ طلب است. «صَفَوْتَ طلب» یعنی هشیاری خالص طلب. دنبال این هشیاری جسمی از این فکر به آن فکر نیست، بلکه می خواهد فضا را باز کند هشیاری خالص بشود، عمیق بشود.

بنابراین بستگی به لباس صوف و خیاطی و دَب، این جا کلمه دَب و لواط را به کار برده، ولی واقعاً لواط این جا به معنی نزدیکی مرد با مرد نیست، بلکه در ذهن کیشش ما به جفت شدن با فکرها است. توجه می کنید؟

همین الآن داشتیم، می گفت که شما این جُبّه را باید بدرید. چند بار امروز گفت این جُبّه را بَدَر، جُبّه بشکاف. الآن در همین قسمت بود، می گفت که کار ما، قبادوزی ما قبادری است. قبا که می گوید یعنی لباس همانندگی. پس کسی که خیاط است، مرتب قبا می دوزد، قبا همانندگی می دوزد و دَب هم یعنی می دانید یعنی ادا و اصول راه رفتن، البته به معنی لواط هم هست. این دوتا را درست مثل این که کسی همانند شده بشود ادا صَفَوْتَ در بیاورد، ادا خلوص در بیاورد، آن را دارد می گوید، لباس صوفیان را بپوشد، دَم به دَم به جای این که خرده اش را بَدَرَد، خرقة جدیدی بدوزد، خیاطی کند و با ادا و اصول راه برود، ادا و اصول غیر قابل قبول، می دانید ادا و اصول من ذهنی، اگر من ذهنی ادا معنویت در بیاورد، این مورد قبول نیست.

می گوید این لِئام، لِئام جمع لئیم است به معنی پست، صوفی بودن به پیش این انسان های پست. هر انسان من ذهنی را مولانا می گوید پست، مخصوصاً اگر ادا معنویت در بیاورند، کارشان خیاطی و لواط و همین، کار دیگری نیست.

پس صوفی شد، چه کسی است؟ که اولاً می داند این با هر تنگنا یک آسانی هست، یعنی شما الآن به خودتان نگاه می کنید، می گوید من این همه مسئله دارم وای چه می شود؟! بلافاصله یاد این یک آیه بیفتید یا این به هر حال این ابیات، زیاد بخوانید خواهش می کنم این ها را مشخص بشود که



دُرْدُ عُسْرِ افْتاد و، صافش یُسْرِ او صاف چون خرما و، دُرْدی بُسْرِ او

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۰)

عُسْر: سختی

یُسْر: آسانی

بُسْر: خرما یا نارس، هر چیز تازه

«یُسْر با عُسْر است هین آیس مباح»، ناامید نباش، «راه داری زین مَمات اندر معاش» یعنی از این زندگی من‌ذهنی به زندگی معنوی در فضای گشوده‌شده. من بله آسایش می‌خواهم. آسایش می‌خواهی، این گرفتاری نشانه آسایش است، فضا را باز کن به‌سویش برو، منتها جِبِه را، جِبِه همانیدگی‌ها را بشکاف و مثل این دو بیت نباش که لباس بپوشی، لباس رنگی بپوشی و هی لحظه‌به‌لحظه به‌جای دریدن قبا، خیاطی کنی با ذهن، با سبب‌سازی و با اطوار راه بروی. پس دَب یعنی خرامیدن. لثام جمع لثیم به‌معنی فرومایگان. می‌گوید:

بر خیال آن صفا و نام نیک رنگ پوشیدن نکو باشد، و لیک

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۵)

بر خیالش گر روی تا اصل او نی چو عباد خیال تو به تو

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۶)

عباد: جمع عابد، پرستش‌گران، پارسایان

توبه‌تو: لایه‌به‌لایه

دورباش غیرت آمد خیال گرد بر گرد سراپرده جمال

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۷)

دورباش: نیزه‌ای دو شاخه دارای چوبی مرصع که در قدیم پیشاپیش شاهان می‌برده‌اند تا مردم بدانند که پادشاه می‌آید و خود را به کنار کشند.

عباد جمع عابد است، یعنی پرستش‌گران، پارسایان. توبه‌تو: لایه‌به‌لایه، پیچیده، یعنی این فکر بعد از فکر می‌آید. دورباش یعنی سرنیزه و البته قدیم مأمورهای پادشاه داشتند که وقتی پادشاه‌ها رد می‌شدند به مردم اجازه نمی‌دادند آن‌ها ببینند، می‌گفتند «دور باش، کور باش». خلاصه مردم قدیم حق نداشتند شاه‌ها را ببینند یا دختر شاه رد می‌شد به او نگاه کنند، خانواده سلطنتی را نمی‌توانستند ببینند و نیزه‌هایی بود که مردم یک عده‌ای جلو می‌دویدند، مردم باید دَمَر می‌خوابیدند زمین، به شاه نگاه نمی‌کردند، شاه حالا یا با اسب یا با کالسکه، چیزی رد می‌شد می‌رفت، دورباش آن است. البته در این‌جا می‌گوید دورباش یعنی سرنیزه غیرت خداوند همین خیال‌های تو است. توجه می‌کنید؟

می‌گوید اگر به فکر آن صفا، حالا شما و من الآن نشستیم فکر می‌کنیم، به فکر واقعاً دوختن دلخ خیالی معنوی جدید هستیم چه جوری توجه و تأیید مردم را جلب کنیم، چه جوری مشهور بشوم، چه جوری خلاصه پول در بیاورم، از این چیزها؟ یا نه، دنبال آن صفا هستیم؟ می‌خواهیم به صفای خداوند، بی‌نهایت او، هشیاری خالص زنده بشویم؟

می‌گوید اگر به فکر آن صفا هستیم و آن نام نیک، اگر کسی رنگ بپوشد، رنگ خاصی بپوشد، فکر خاصی بکند، نیکو است، اما اگر با خیالش بروی تا ریشه او، بروی از آنجا ریشه بیاوری. خلاصه از این ذهن منتقل بشوی به فضای گشوده‌شده، آنجا ریشه داشته باشی. بر خیالش اگر بروی، اصل در اینجا یعنی ریشه یا عین او، نه مانند عابدان خیال. عابدان خیال من‌های ذهنی هستند که الآن یک خیال، این خیال منجر می‌شود به یک خیال دیگر.

خیال یعنی همین فکر، این فکر، فکر بعد می‌آید، فکر بعد می‌آید، فکر بعد می‌آید، این‌ها توبه‌تو است، پیچیده است، لایه‌به‌لایه است. اما می‌گوید اگر این کار را بکنی، به‌جای صاف بخواهی مانند عابدان توبه‌تو باشی، در این صورت این فکرهایی که الآن می‌کنی، این‌ها از غیرت خداوند سرنیزه تو می‌شود. و درست هم هست، می‌بینی که این خیالات ما ما را اذیت می‌کنند. ما با خیالاتمان، فکرهایمان می‌خواهیم به دیدار خداوند برویم و تمام این خیالات مثل سرنیزه به تن ما فرومی‌روند، به جان ما فرومی‌روند.

برای همین می‌گوید دورباش غیرت خداوند خیال تو است، همین فکرهای تو است که با آن همانیده هستی؛ که گرد بر گرد به اصطلاح سراپرده یا پرده‌سرا، یعنی این چادر جمال خداوند است، این نمی‌گذارد وارد این فضای یکتایی بشوی، تمام اطرافش را گرفته، چه؟ تمام فکرهای ما مثل سرنیزه است به دلیل غیرت خداوند، چون غیرت خداوند می‌گوید اگر از جنس من نشوی، اگر در این لحظه از جنس خلوص نشوی، خالص نشوی، از همانیدگی‌ها عاری نشوی، من را نمی‌توانی ببینی. ما هم که نمی‌شویم، پس اذیت‌کننده ما به علت غیرت خداوند همین فکرهای ما هستند، چیز دیگری نیست.

شما نباید بگویید نمی‌گذارند ما به خداوند برسیم آقا، جلوی ما را گرفته‌اند. نه، همین فکرهای تو گرفته. سرنیزه غیرت برای تو همین خیال خودت است، که در غزل داشتیم می‌گفت اگر مو بیاید روی صورت یارت که نمی‌توانی ببینی که، بله؟ این‌جا هم همین را می‌گوید، می‌گوید این فکرها اطراف چادر خداوند را گرفته، نمی‌توانی وارد فضای یکتایی بشوی. درست است؟ حالا:

بسته هر جوینده را که: راه نیست

هر خیالش پیش می‌آید که بیست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۸)

بیست: مخفف بیست، توقف کن.

جز مگر آن تیزگوش تیزهوش کش بود از جیش نصرت‌هاش جوش

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۹)

جیش: لشکر

نجهد از تخیل‌ها، نی شه شود

تیر شه بنماید، آنگه ره شود

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۷۰)

حالا این بیت‌ها خیلی ساده هستند، ظاهرش یک ذره مشکل به نظر می‌آید. پس با فکرهایمان جلوی خودمان را بسته‌ایم. هر کسی که جوینده به وسیله ذهنش است، راهش بسته شده. راه هر جوینده به وسیله من‌ذهنی را او بسته که راه نیست نمی‌توانی به سوی خدا بروی، نمی‌توانی به سوی اصلت بروی. هر خیال ما پیش می‌آید که بایست. پس خیالات ما، فکرای ما جلوی ما را گرفته. «بیست» یعنی بایست.

حالا این بیت خیلی مهم است، مگر، غیر از، «جز مگر» یعنی غیر از آن کسی که فضا را باز کرده، تیزگوش است و تیزهوش. «جز مگر آن تیزگوش تیزهوش»، «کش» که او را «بود» از لشکر مددهای خداوند «جوش». یعنی آن شخص فضا را باز می‌کند و لشکر مددهای خداوند او را به حرکت درمی‌آورد. «بود جوش» یعنی به حرکت درمی‌آورد. «جز مگر آن تیزگوش تیزهوش»، «کش بود»، که او را بود از جیش یا جیش، جیش یعنی لشکر، نصرت‌ها یعنی مددهای خداوند، جوش یعنی حرکت. خب شما اگر فضا را باز کنید، تیزگوش و تیزهوش می‌شوید و لشکر خداوند به‌جای این‌که فکرهایتان با سرنیزه شما را سوراخ کنند بگویند «آقا کجا دارید می‌روید؟ خانم کجا دارید می‌روید؟» فکرای خودتان، فضا را باز کنید، انواع و اقسام کمک از زندگی می‌آید و شما را به حرکت درمی‌آورد.

و «نجهد از تخیل‌ها» یعنی از فکر کردن به حرکت در نمی‌آید، نه از طریق فکرای خودش نه فکرای دیگران. «نجهد از تخیل‌ها»، با فکر کردن نمی‌جنبند. «نی شه شود»، نه به او کیش داده می‌شود، یعنی تهدید نمی‌شود.

پس اگر فضا را باز کنید، به وسیله فکرهایتان نمی‌جنبید، به وسیله نیروهای آن فضای گشوده شده می‌جنبید و کسی هم شما را تهدید نمی‌تواند بکند. «نجهد از تخیل‌ها، نی شه شود» یعنی نه کیش می‌شود نه مات می‌شود. بعد آن موقع «تیر شه بنماید» یعنی «ما کمان و تیراندازش خداست»، فضا را باز می‌کنید شاه به وسیله شما فکر می‌کند این‌دفعه، دیگر من‌ذهنی‌تان فکر نمی‌کند. تیر شه ظاهر می‌شود، یعنی فکر شه ظاهر می‌شود، آن موقع راه باز می‌شود. درست است؟

خب می‌بینید این بیت‌ها در عین سادگی خیلی مهم هستند. شما می‌بینید که تیر این قصه این بود، این قسمت، می‌گفت که یک کسی که، یک صوفی‌ای که جبه را دریده و نجات پیدا کرده، شما ببینید نجات پیدا کرده چه شده؟ نه این‌که آن خرچه چه بوده.



دیدید که الآن هم که اگر کسی یک موقع به حضور برسد، خرقة داشته باشد، مردم می‌گویند آقا یک تکه قیچی کنید آن را بدهید تبرک است، ما ببریم خانه‌مان، بلکه ما هم نجات پیدا کنیم. بابا این لباسش است، آن نجات یافته به خداوند زنده شد. تنش هم لباسش است، فکرش هم لباسش است، همه چیزش لباسش است. درست است؟ ولی ما به لباس کار داریم، حرکتش چه جوری است، شعر خواندنش چه جوری است، راه رفتنش چه جوری است، چه جوری می‌نشیند، چه جوری می‌رقصد، چه جوری عبادت می‌کند، ما می‌خواهیم تقلید کنیم. شما نباید تقلید کنید. شما کتاب خودتان را بخوانید. شما فضا را باز کنید تیزگوش تیزهوش بشوید و با کمک گرفتن از لشکر مددهای ایزدی به جوش بیایید، به حرکت دربیایید، به وسیله فکرهاى من‌ذهنى به حرکت درنیاييد، لحظه به لحظه شما را نترسانند، تا خداوند از طريق شما فكر كند، تير شاه را نشان بدهيد.

گفتم این یعنی، البته یک قصه‌ای هم هست می‌گویند که قدیم به کسانی که آزاد می‌شدند، نجات پیدا می‌کردند، شاه به او یک تیر می‌داد که او می‌رفت به همه نشان می‌داد این تیر را، دیگر مأموران کاری با او نداشتند. این هم همین است. اگر خداوند به وسیله ما تیر بیندازد، آن تیر را هرکه ببیند اذیت دیگر نمی‌کند، جلوی ما را نمی‌گیرد، برای این‌که آن از خرد کل می‌آید، آن دیگر فکر من‌ذهنی نیست.

گفت اگر به وسیله من‌ذهنی فکر کنید، این‌ها بنابه غیرت خداوند جلوی شما را می‌گیرد. پس راه شما باز نمی‌شود، مگر شما فضاگشایی کنید و از لشکر مددهای خداوند کمک بگیرید و به حرکت دربیایید، نه با فکرهاى من‌ذهنى. این سه بیت مهم است.

خب در ضمن ببینید بیست یعنی بایست، توقف کن. جیش که در فارسی جیش هم می‌خوانیم درست است، یعنی لشکر. تخیل یعنی همین فکر کردن در این‌جا، خیال. «نی شه شود» یعنی کیش نمی‌شود، به او نمی‌شود کیش داد، تهدید نمی‌شود. درست است؟

حالا ببینید بعد از این‌که می‌گوید تیر شه بنماید، یعنی خداوند به وسیله ما تیر می‌اندازد، «ما کمان و تیراندازش خداست»، الآن معلوم می‌شود منظورش همان فکر بوده. می‌گوید:

این دل سرگشته را تدبیر بخش

وین کمان‌های دوتو را تیر بخش

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۷۱)

جرع‌های برریختی ز آن خفیه جام

بر زمین خاک، من کاس الکرّام

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۷۲)

خُفیه: پنهانی
کَاس: جام، جام پُر
کِرَام: جمع کریم به معنی بخشنده و بزرگواری

هست بر زلف و رُخ از جرعه‌ش نشان خاک را شاهان همی لیسند از آن

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۷۳)

این قسمت می‌گوید که یک جرعه ریخته، به این، خداوند ریخته به این مواد شیمیایی، این ترکیب خاک، و ما شدیم آدم این طوری. یک جرعه دیگر باید بریزد و ریختن این جرعه بستگی به فضاگشایی شما دارد و انتخاب شما دارد. نباید من‌ذهنی را انتخاب کنید، مرکز را پر کنید از دانه‌های شهوتی و انتظار داشته باشید یک روزی خداوند شما را نجات بدهد که نمی‌شود، چون خداوند رحمت اندر رحمت است، ولی شما باید جُبه را بشکافید. الآن چندین بار در این‌جا خواندیم و دو بار هم در غزل خواندیم می‌گفت بشکاف، کف را بشکاف، قشر حرف را بشکاف.

هی می‌بینی «بشکاف» دارد می‌آید مرتب، یعنی شما باید یک کاری بکنید، اما نه کار من‌ذهنی، نه هر کاری. این بیت‌ها را می‌خوانیم که آن کار لازم را بکنیم. الآن می‌گوید این دلی که، این مرکزی که از راه درست خارج شده، بیا این را راهنمایی کن، ما داریم به خدا می‌گوییم، شبیه مناجات است.

«این دل سرگشته را تدبیر بخش»، «وین کمان‌های» خمیده را که با دویی کار می‌کند، «تیر بخش». دیدید آن‌جا هم «تیر شه بنماید»، «تیر بخش» یعنی می‌شود خدایا تو از طریق ما تیر بیندازی؟ خب امکانش را فراهم کن، فضا را باز کن، مرکز را عدم کن، جذب دانه‌های شهوتی نشو، پرهیز کن. بعد می‌گوید ای خدا یک جرعه ریختی از آن جام مخفی، پنهان، «خُفیه جام»، بر زمینه خاک، بر زمین خاک از کاسه مرحمت، بخششت، نثارت. درست است؟

بعد الآن مثال می‌زند، می‌گوید هم می‌توانید به جسم تعبیر کنید هم بر روح، «هست بر زلف و رُخ از جرعه‌ش نشان»، می‌گوید هر کسی زیباست در زلف و رُخش حتی جسمی، از جرعه آن خداوند نشان هست، برای همین «شاهان همی لیسند از آن»، شاهان لذت می‌برند از آن، استفاده می‌کنند.

پس این «زلف و رُخ» می‌تواند زلف و رخ معنوی باشد. ما برای چه این‌ها را می‌خوانیم؟ این شعرها را می‌خوانیم؟ برای این‌که از آن خرد ریخته شده، از آن جرعه ریخته شده. شما هم که شاه هستید، این‌ها را می‌لیسید، میل می‌کنید، می‌خوانید، استفاده می‌کنید. حافظ شاه است، شعر مولانا را می‌خواند، از دانشش استفاده می‌کند. شاهان، شاهان بزرگ‌تری دارند. این فقط به این علت است که از آن جرعه ریخته شده.

صحبت سر این است که آیا شما می‌خواهید جرعه دوباره از آن‌جا، جرعه شراب از آن طرف ریخته بشود از این جام مخفی؟ جام مخفی یعنی با ذهن نمی‌توانیم ببینیم، با فکر نمی‌توانیم ببینیم. شما باید فضاگشایی کنید، از آن جام پنهان به علت



این‌که خداوند دائماً می‌خواهد رحمت اندر رحمت است از این شراب بریزد و می‌خواهد بگوید اگر این شراب نباشد اصلاً ما زیبا نمی‌شویم. هر چیز زیبایی به‌وسیله آن شراب دارد زیبا می‌شود، این‌جا چیزی نیست که ما را زیبا کند. درست است که ما به صورتمان چیزهایی می‌زنیم که خوشگل بشویم یا عمل می‌کنیم و این‌ها، ولی آن زیبایی اصلی چه در روح ما چه در جسم ما از آن شراب است.

خُفیه: پنهانی. کَاس: جام، جام پُر. کِرام: جمع کریم به‌معنی بخشنده و بزرگوار. حتی می‌توانستیم بگوییم که زمین ما از جام بزرگان، بزرگانی مثل مولانا شراب می‌ریزد، چون شرابش را می‌تواند به‌وسیله کسانی که شراب می‌ریزند عمل کند.

خلاصه، این قسمت مربوط به این است که شما هشیارانه فضا را باز کنید یک جرعه دیگر هم به شما بریزد. تا آن جرعه را نریزد ما به جایی نمی‌رسیم. الآن می‌گوید یک جرعه ریختی ما این شدیم. درست است؟ یک جرعه دیگر باید بریزی. خب این جرعه بستگی به شما دارد، هر لحظه او می‌خواهد بریزد.

جرعه حُسن‌ست اندر خاک‌کش که به صد دل روز و شب می‌بوسی‌اش (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۷۴)

کَش: خوب و زیبا
به صد دل: با رغبت و شیفتگی کامل

جرعه خاک‌آمیز چون مجنون کند مر تو را تا صاف او خود چون کند؟ (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۷۵)

هر کسی پیش کلوخی جامه چاک کآن کلوخ از حُسن آمد جرعه‌ناک (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۷۶)

و کَش یا گَش یعنی خوب و زیبا. «به صد دل» یعنی با کمال میل، با رغبت و شیفتگی کامل. جرعه زیبایی خداوند است در خاک زیبای ما، حالا می‌توانید تن بگیرید، می‌توانید اشعار مولانا بگیرید، هر چیزی که به‌صورت فرم در آمده. جرعه حُسن است در چیزی که ذهن ما می‌بیند اگر زیباست. به همین دلیل است که از ته دل‌مان با کمال میل روز و شب از آن استفاده می‌کنیم، می‌بوسیم. درست است؟

این را می‌توانیم «جرعه خاک‌آمیز» بخوانیم یا «جرعه خاک‌آمیز»، جرعه خاک‌آمیز قافیه را به‌نظر جور درمی‌آورد، «جرعه خاک‌آمیز چون مجنون کند». می‌گوید این انسان‌های زیبا، این شعرهایی که ما می‌خوانیم این خاک‌آمیز است، به فرم آغشته است. مثلاً ما شعر مولانا را می‌خوانیم با ذهن می‌خوانیم. می‌گوید اگر این‌چنین ما را دیوانه می‌کند ببین صاف او چکار



می‌کند؟! یعنی شراب خالص او. اگر شما من‌ذهنی نداشتید و آمده بودید از آن به این صَفوت زنده شده بودید، به این هشیاری خالص زنده شده بودید، حالا که شما من‌ذهنی دارید و این شعرها را می‌خوانید یا از یک کسی این قدر خوشتان می‌آید و مجنون می‌شوید، ببین اگر شما خالص بشوید و شراب او را لحظه به لحظه بگیرید چه می‌شود؟ می‌خواهد این را شما بفهمید.

بعد توضیح می‌دهد هر کسی پیش یک کلوخ، کلوخ یعنی این تن و هر چیزی که ذهن می‌بیند، «جامه چاک»، یعنی دلش را برده. اما به این دلیل که آن کلوخ از حُسن، از زیبایی‌های ایزدی «جرعه‌ناک» است، یعنی دارای تجلّی حق است، «کان کلوخ از حُسن آمد جرعه‌ناک». پس اگر ما جامه چاک هستیم برای یک کلوخی، برای یک انسانی حتی جسمش، به این دلیل است که از زیبایی حق در او ریخته شده و آن متجلی است. مخصوصاً اگر یک چیزهایی به فرم درآمده خیلی زیباست مثل همین نوشته‌های مولانا، ادبیات ما، بله؟ شعر فردوسی، بعضی جاها شما می‌خوانید می‌بینید بابا یک همچون شعری مگر اصلاً می‌شود گفت، شما همین دیوان شمس و یا مثنوی را می‌خوانید این‌ها درست است که فرم هستند ولی «جرعه‌ناک» هستند، نه؟ خلاصه.

جرعه‌یی بر ماه و خورشید و حَمَل جرعه‌یی بر عرش و کُرسی و زُحَل

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۷۷)

حَمَل: ماه فروردین
عرش و کُرسی: کنایه از مجموعه جهان هستی
زُحَل: کیوان، از سیاره‌های منظومه شمسی

جرعه گویش، ای عجب، یا کیمیا؟ که ز آسیبش بُود چندین بها

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۷۸)

آسیب: آزار، گزند، رنج، کوب و ضربه. اما در این‌جا مراد از آن تجلّی الهی است.
بها: روشنی

بها یعنی روشنی در این‌جا، البته بها به معنی ارزش هم است، در این‌جا به معنی روشنی است. خب حَمَل یعنی ماه فروردین. عرش و کُرسی: کنایه از مجموعه جهان هستی. زُحَل یعنی کیوان. زحل می‌داند کیوان بسیار بزرگ است، اعلا است. آسیب یعنی برخورد خداوند با ما، برخورد یعنی تماس او با ما. آسیب، اگر فضا را باز کنیم او به ما برخورد این آسیب است. این‌جا آسیب معنی بد ندارد، معنی خوب دارد و بها یعنی روشنی.

این کلمات می‌تواند نماد باشد، نماد یک چیزی در انسان باشد یا می‌تواند نه همین ماه و خورشید و حَمَل باشد. می‌داند ماه، خورشید و حَمَل و می‌تواند ماه سمبل انعکاس نور ایزدی باشد وقتی که ذهن ما ساده می‌شود، می‌تواند ماه باشد. ما



به صورت خورشید از مرکزمان می‌آییم بالا، خورشید او می‌تواند باشد. حَمَل یعنی فروردین. فروردین می‌دانید که به اصطلاح ما از نوروز رد شدیم و نوروز می‌دانید.

این تمثیل، تمثیل فارسی است می‌دانید. ما شب چله داریم که بلندترین شب سال است و از آن به بعد روزها درازتر می‌شود. یعنی چه؟ نور در ما بیشتر می‌شود. در نوروز شب و روز برابر می‌شود، یعنی هشیاری جسمی مساوی هشیاری حضور می‌شود. از آنجا برویم فروردین یعنی هشیاری حضور گذشت از پنجاه درصد، یعنی خورشید دارد طلوع می‌کند در ما. حَمَل در اینجا یعنی خورشید درونمان، همین که در غزل بود شمس تبریزی، شمس تبریزی در درون ما بالا می‌آید، حَمَل یعنی آن.

و یک «جرعه‌ای بر عرش و کُرسی»، عرش می‌تواند این فضای گشوده‌شده درون ما باشد،

کرسی می‌تواند دوباره سروری ما باشد. زحل می‌تواند، زحل می‌دانید اعلا و بسیار سنگین است، دور از ما است، می‌تواند معادل ریشه‌داری ما باشد.

این‌ها تفسیرهایی است که می‌شود کرد. زحل سنگین است، بزرگ است و ما در حالت حضور سنگین و ریشه‌دار و بزرگ هستیم، حرکت به وسیله تخیل‌ها نمی‌کنیم. همین الان گفت از فکر کردن ذهن حرکت نمی‌کند. درست است؟

الآن می‌گوید به آن جرعه بگوییم یا کیمیا؟ اصلاً شبیه شراب نیست که به آن جرعه بگوییم، این کیمیا است. یعنی این فضاگشایی و کمک گرفتن از زندگی که می‌گوید او از طریق ما فکر کند که می‌گوید:

پس شما خاموش باشید، اَنْصِتُوا تا زبان‌تان من شوم در گفت‌وگو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

اَنْصِتُوا: خاموش باشید.

«ما کمان و تیراندازش خداست»، درست است؟ این تیرهای خداوند که از طریق ما انداخته می‌شود، این که اصلاً جرعه نیست، این کیمیا است که از برخوردش با ما این همه روشنی به وجود می‌آید. درست است؟

جَدِّ طَلَبِ آسِيبِ او، اَي دُوْفُنُونِ لَا يَمَسُّ ذَاكَ اِلَّا الْمَطْهَرُونَ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۷۹)

«ای کسی که دارای چندین هنری، با سعی و جدیت خواهان تجلی و نفخه الهی شو. اما جز پاکان از آن تجلی برخوردار نشوند.»

لَا يَمَسُّ: لمس نمی‌کند.

ذَاكَ: آن



ها! این بیت مهم است. «ای دُوفُنون» در این جا اشاره می‌کند دارای فن‌های مختلف، هنرهای مختلف که به وسیله ذهن کسب کردی که براساس آن‌ها من درست کردی. یعنی برخورد خداوند را با خودت در این لحظه با فضاگشایی جدی بگیر و جدی بطلب ای کسی که این همه هنر جمع کردی، هنر ذهنی جمع کردی، برای این که «لَا يَمَسُّ ذَاكَ» یعنی نمی‌توانی او را لمس کنی، کسی نمی‌تواند او را لمس کند غیر از پاکان. توجه می‌کنید؟ ذاک یعنی آن. لَا يَمَسُّ: لمس نمی‌کند، ذاک، آن را. پس مشخص است معنی اش. «لَا يَمَسُّ ذَاكَ»: لمس نمی‌کند او را، یعنی خدا را، غیر از پاکان. پاکان از چه پاک شده‌اند؟ از همانندگی‌ها. توجه می‌کنید؟

ای کسی که دارای چندین هنری، هنر ذهنی، با سعی و جدیت خواهان تجلی و نفخه الهی شو. با جدیت فضاگشایی کن تا این آسیب، برخورد، لمس او به وسیله تو صورت بگیرد. تا فضا را باز نکنی، به صورت هشیاری خالص با هشیاری خالص تماس پیدا نکنی، هیچ اتفاقی نمی‌افتد.

توجه کنید این مغایر و عکس کار ما است در ذهن که هر لحظه فکر، هر لحظه فکر توی من ذهنی، هی بلند می‌شویم می‌گوییم من این هستم، من این هنر را دارم، مقایسه می‌کنیم خودمان را با دیگران، انتقاد می‌کنیم از دیگران، اصلاً حواسمان به خودمان نیست. این کار مستلزم این است که ما باید حواسمان روی خودمان باشد. پس فهمیدیم غیر از پاکان، کسی دستش به او نمی‌رسد. این البته آیه قرآن است می‌دانید.

«لَا يَمَسُّهُ إِلَّا الْمُطَهَّرُونَ.»

«که جز پاکان دست بر آن نزنند.»

(قرآن کریم، سوره واقعه (۵۶)، آیه ۷۹)

یعنی تا مرکز شما از همانندگی‌ها پاک نشود یا حداقل شما اطراف یک دانه شهوتی یا یک وضعیت خاصی که ذهنتان نشان می‌دهد فضا باز نکنید، با خداوند تماس برقرار نمی‌توانید بکنید. روشن است دیگر نه؟ بله، دوباره ادامه می‌دهد.

جرعه‌یی بر زرّ و بر لعل و دُرّ
جرعه‌یی بر خمر و بر نقل و ثمر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۸۰)

دُرّ: جمع دُرّ به معنی مروارید

خَمَر: شراب

ثَمَر: میوه

جرعه‌یی بر روی خوبان لطاف
تا چگونه باشد آن راواق صاف

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۸۱)

لطاف: جمع لطیف

راواق: شراب صاف و بدون دُرّ

چون همی مالی زبان را اندرین چون شوی چون بینی آن را بی ز طین؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۸۲)

می‌خواهد بگوید که هر چیزی که شفاف به نور است جرعه او ریخته. هر چیزی که ارزش دارد جرعه او ریخته. باز هم این‌ها قابل انطباق است با برخی چیزهای انسان ولی می‌توانید همین‌طوری معنی هم بکنید. می‌گوید جرعه‌ای بر طلا و بر لعل و بر در ریخته، جرعه‌ای بر شراب، بر نخل و میوه ریخته. این‌ها می‌تواند هم‌هاش مربوط به انسان باشد که زر انسان چه هست؟ لعل انسان چه هست؟ در انسان چه هست؟ یعنی تا جرعه نریزد این حالت‌ها عوض نمی‌شود. مثل زر به لعل تبدیل می‌شود، لعل به در تبدیل می‌شود. و در غزل هم داشتیم می‌گفت که گوهر، گوهر و لب دریا.

جرعه‌ای بر شراب، بر نخل، بر میوه. میوه می‌تواند میوه ما باشد. شراب می‌تواند شراب ایزدی باشد. نخل می‌تواند آن چیزی که در بیرون ما به صورت جسمی حسش می‌کنیم، خلقتش می‌کنیم، نه؟! یعنی آن شیرینی‌ای که به ما دست می‌دهد در این خلق کردن. ثمر می‌تواند میوه بیرونی باشد.

جرعه‌ای بر روی خوبان لطیف، زیبارویان. درست است؟ «تا چگونه باشد» دوباره می‌بینیم مرتب می‌گوید «آن راواق صاف» یعنی آن شراب صاف صاف که ما می‌گیریم از او.

خب می‌گوید وقتی زبان را می‌مالی در این، یعنی لیس می‌زنی این‌ها را، اگر بدون گل، طین یعنی گل، اگر بدون گل این‌ها را ببینی چه می‌شود؟ همه این‌ها را ما تجربه می‌کنیم، با گل یک مقداری ذهن قاطی است، اگر اصلاً ذهن صفر بشود و ما خالص بشویم ببینید چه می‌شود؟ درست است؟ طین یعنی گل.

چونکه وقت مرگ، آن جرعه صفا

زین کلوخ تن به مردن شد جدا

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۸۳)

آنچه می‌ماند، کنی دفنش تو زود

این چنین زشتی بدان چون گشته بود؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۸۴)

این چنین زشتی [ی نکره] بدان چون گشته بود؟ یا این چنین زشتی [ی مصدر] بدان چون گشته بود؟

جان، چو بی این جیفه بنماید جمال

من نتانم گفت لطف آن وصال

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۸۵)



جیفه: مردار

می‌گوید که موقعی که یکی را دوست داری او می‌میرد آن جرعه صفا از او خارج می‌شود، جدا می‌شود و این کلوخ تن می‌ماند [اشاره به بدن].

وقتی یکی می‌میرد، این کلوخ تن می‌ماند، آن جرعه صفا، آن جان، آن آستش از او جدا می‌شود. آن چه می‌ماند یعنی این تنش را فوراً می‌بریم زیر خاک می‌گذاریم. شما می‌گویید که این آدم مرده این قدر زشت شده آخر این زشت به آن زیبایی چه جوری شده بود؟ من این را می‌پرستیدم. «این چنین زشتی بدان چون گشته بود؟»

هان! دارد الآن می‌گوید که «جان، چو بی این جیفه»، جیفه یعنی تن و هر چیزی که با ذهن می‌توانی ببینی، تمام فکرهای شما، چهار بعد شما، این‌ها زنده است ها! نمی‌گوید این‌ها بد است.

می‌گوید جان ما، هشیاری خالص ما اگر خارج بشود از این چهار بُعد و روی خودش، بی‌نهایت خداوند قائم بشود می‌گوید لطف آن وصال را من نمی‌توانم به ذهن توصیف کنم. این درواقع نتیجه‌گیری از این قصه است تا حدودی. «جان، چو بی این جیفه بنماید جمال» دیگر ما حرف نمی‌زنیم، من چه جوری می‌توانم بگویم لطف آن وصال چه جوری است؟

جیفه یعنی مردار. البته خب تن ما مردار نیست، ولی در مقایسه با آن صفا وقتی این را می‌پرستیم برای همین می‌گوید جیفه. جیفه یعنی آن چیزی که ارزش ندارد و جلوی ما را گرفته و با آن وصال دست پیدا نمی‌کنیم، نمی‌خواهیم خودمان را پاک کنیم. توجه می‌کنید می‌گوید باید خودمان را پاک کنیم، حداقل پاک کردن از آن چیزی که الآن ذهنمان نشان می‌دهد با فضاگشایی میسر است. باید پاک باشی او را لمس کنی. «جان، چو بی این جیفه بنماید جمال» «من نتانم» یعنی نمی‌توانم بگویم «لطف آن وصال».

مه چو بی این ابر بنماید ضیا شرح نتوان کرد ز آن کار و کیا

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۸۶)

ضیا: نور

کار و کیا: شکوه و جلال

حبذا آن مطبخ پر نوش و قند کاین سلاطین کاسه‌لیسان وی‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۸۷)

حبذا: خوشا، زهی

نوش: شیرین، مقابل تلخ

کاسه‌لیسان: لیسنده کاسه، آن‌که ته‌مانده غذاها را می‌خورد، ریزه‌خوار، چاپلوس

حَبَّذَا آن خرمَن صحرای دین که بُود هر خرمَن آن را دانه چین

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۸۸)

ماه یعنی خداوند در این جا اگر بدون این ابر تن یا همانیدگی‌ها روشنی ایجاد کند، آن جلال و شکوه و کارایی عملی آن را نمی‌شود توصیف کرد. می‌بینید که تا حالا هی می‌گفت شما به جُبه نچسبید، آن صوفی جُبه را درید و نجات پیدا کرد. مردم جُبه را چسبیدند، ظاهر را چسبیدند، حرف را چسبیدند. پس ماه، زندگی، خداوند بدون ابر همانیدگی‌های ما روشنی ایجاد کند آن کار و کیا، جلال و شکوه و کارهای عملی را نمی‌شود توضیح داد فقط باید تبدیل بشوی ببینی.

الآن می‌گوید خوشا به حال آن آشپزخانه پر از عسل و قند، پر از شیرینی، یعنی هم‌ه‌اش شیرینی است. «کاین سلاطین»، سلاطین می‌تواند سلاطین جسمی باشد، سلاطین روحی باشد «کاسه‌لیسان وی‌اند» یعنی کاسه او را می‌لیسند. توجه می‌کنید؟ سلاطین که می‌گوید هر جور سلطانی می‌گوید این را می‌لیسد. ولی دیگر شما هم جزو سلاطین هستید، شما هم روی خودتان کار می‌کنید.

اگر مولانا به بی‌نهایت خداوند و ابدیت خداوند زنده شده، این‌ها البته به خاک آغشته است خودش الآن گفت این‌ها شما را مست می‌کند ببینید شما بدون این‌ها مست بشوید، به هشیاری خالص او مست بشوید، ببینید چه می‌شود؟ خب شما این آشپزخانه را باید درست کنید خودتان، خوشا به حال آشپزخانه‌ای که هم‌ه‌اش شیرینی است.

«حَبَّذَا آن خرمَن صحرای دین» حَبَّذَا یعنی چه خوش است این فضای گشوده‌شده که دین هم همین است که هر خرمنی چه من‌ذهنی باشد چه حالا یک مقدار زنده شده باشد، از آن‌جا دانه می‌چیند، یعنی محتاج آن است. خیلی از بزرگان ما خودشان بزرگ هستند ولی از خرمَن مولانا دانه می‌چینند یعنی احتیاج دارند که بتوانند هشیاری‌شان را عمیق‌تر کنند.

پس ضیا یعنی نور. کار و کیا: شکوه و جلال و کارایی عملی. حَبَّذَا: خوشا، زهی. نوش: شیرینی، مقابل تلخ، نوش به معنی عسل هم هست. کاسه‌لیس: لیسنده کاسه، آن‌که ته‌مانده غذا را می‌خورد، ریزه‌خوار، چاپلوس.

حَبَّذَا دریایِ عُمَرِ بی‌غمی که بُود زو هفت دریا شبنمی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۸۹)

جُرْعِیِ چون ریخت ساقیِ آسْت بر سر این شوره خاک زبردست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۹۰)

زبردست: پست و فرودست، خوار و ذلیل

جوش کرد آن خاک و، ما زآن جوششیم جرعه دیگر، که بس بی‌کوششیم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۹۱)

می‌بینید هی می‌گوید جرعه‌ای دیگر. حَبِّذا یعنی چه خوش است واقعاً آمدن به این لحظه و ابدی شدن، دریای عمر یعنی دیگر عمر پایان‌ناپذیر. بی‌غمی یا بی‌غمی با «یای» نسبت یعنی غم نیازمندی و غم فناپذیری از بین رفته، هیچ غمی نداریم.

اگر بیاییم به این لحظه ابدی و ساکن این‌جا بشویم و من‌ذهنی صفر بشود، ما غم این‌که ما خواهیم مُرد و فنا خواهیم شد و غم نیازهای من‌ذهنی را نداریم. این دو غم خیلی گرفتار می‌کند ما را. که هشیاری‌های جسمی که جهان را به هفت دریا می‌گوید تمام آب‌های این جهان را قدیم هفت دریا می‌گفتند. در این‌جا تمام هشیاری‌های جسمی را به هفت دریا تشبیه می‌کند که این شبیه به شبمی از آن است.

یک جرعه ساقی آلت که خداوند است، یک جرعه چون ساقی آلت به این خاک زبردست یعنی پست و زبردست به معنی این‌که قابل اداره کردن و کنترل به وسیله ما هم هست. درست است؟ زبردست یعنی پست. آیا خاک شما، همانیدگی‌های شما، بدن شما تحت اختیار شما هست یا نیست؟ البته که هست اگر در اختیار بگیرید. ولی اگر به یک چیزی معتاد هستیم آن ما را کنترل می‌کند، نه نیست. ولی شما به‌عنوان آلت کنترل‌کننده خاک خودتان هستید و این شوره خاک را می‌توانید به هر صورت در بیاورید، اراده‌اش را دارید شما، امکانش هم دارید.

خلاصه ساقی آلت، خداوند چون یک جرعه ریخت بر این شوره خاک زبردست ما حالا بگوییم به این ترکیب مواد شیمیایی، ترکیب چهار بُعد ما، این خاک به حرکت درآمد جوش کرد و ما آن جوشش هستیم الآن. ولی احتیاج به یک جرعه دیگر داریم با فضاگشایی برای این‌که بسیار بی‌کوشش هستیم، کار نمی‌کنیم.

با من‌ذهنی آلت را معطل کردیم، خداوند را بیکار گذاشتیم. قرار بود به او زنده بشویم و به کار بیفتیم، ولی الآن در من‌ذهنی نه کوشش می‌کنیم من‌ذهنی را صفر کنیم، نه کوشش می‌کنیم یک کاری برای زندگی بکنیم. پس جرعه‌ای دیگر. درست است؟

گر روا بُد، ناله کردم از عدم ور نبود این گفتمی، نک تن زدم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۹۲)

تن زدم: خاموش ماندم، صبر کردم.

این بیان بَطِّ حِرصِ مُنْثَنِست از خلیل آموز کَانَ بَطِّ کُشْتَنِست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۹۳)

بَطّ: مرغابی

مُنثی: دوتا، مضاعف، خمیده، در این جا منحرف از راه حق

هست در بط غیر این بس خیر و شر ترسم از فوت سخن‌های دگر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۹۴)

تن زدَم یعنی خاموش ماندم، خاموش کردم. بَطّ: مرغابی. مُنثی: دوتا، مضاعف، خمیده، در این جا منحرف از راه حق.

خب مولانا می‌گوید اگر روا بود گفتن این چیزها، مرکز را عدم کردم، ناله کردم. شما روا می‌دارید؟ فهمیدید؟ پسندیدید؟ یا گفتید که این‌ها چیست این‌ها را می‌گوید؟ اگر خداوند خواست، من این‌ها را گفتم از مرکز عدم. اگر به علت این‌که شنونده ظرفیت نداشت، گفتنی نبود، دیگر حالا بس کردم، تمام کردم همین‌جا.

می‌گوید این‌هایی که گفتم بیان، می‌دانید بط مرغابی تمثیل حرص است و آن چهار مرغ ابراهیم که باید این‌ها را کُشت. درست است؟ چهار مرغ ابراهیم را، یکی‌اش بط است نماد حرص است. حرص یعنی یک دانه شهوتی در مرکز ما هست و ما می‌خواهیم این را هر لحظه یک مقدار زیادتر کنیم و دچار این حرص هستیم.

«بَطّ حرصِ مُنثی» که مُنثی هم یعنی راه معنویت را نمی‌رویم، منحرف از راه حق، از راه فضاگشایی. می‌گوید این بیان، بیانِ ذهن بود، مواظب باشید. این بیان مرغابی حرصِ مُنثی‌ست که دور از معنویت است و «از خلیل آموز کآن بَطّ کُشتنی‌ست» یعنی قسمتی که درست است که این‌ها را گفتم ولی به زبان ذهن گفتم، آن قسمت قشرش اگر اصرار کنی کشتنی است.

ولی در پایین می‌گوید این در بط، در بط، در حرص، خیر و شر زیاد است. شرّش مشخص است. شرّش این است که شما یک دانه شهوتی را در مرکز می‌گذارید می‌خواهید زیادترش کنید شرّش است. همه دچار این حرص هستند این شرّش است. اما یک خیری هست، کسی که فضا را باز می‌کند یک حرص مثبت می‌افتد. الآن مولانا می‌گوید من این خیر حرص را گفتم، ولی شما با من ذهنی نیاید افراط کنید.

شما اگر من ذهنی دارید بدانید که بط حرص شما کشتنی است. من داشتم با بط حرص معنوی خودم صحبت می‌کردم برای همین می‌گوید در این جا بیان می‌کند که در این بط، مرغابی که نماد حرص است وقتی فضا را باز می‌کنی، زیبا می‌شود این‌ها را می‌گوید. وقتی می‌بندی، می‌افتد به من ذهنی بسیار بد می‌شود. من دیگر بیشتر از این حرف نمی‌زنم، اگر بزنم حرف‌های دیگر خواهد ماند، حرف‌های دیگری باید بزند که در برنامه‌های بعدی صحبت خواهیم کرد. اجازه بدهید به همین جا بسنده کنیم خیلی ممنون از تحمل و حوصله شما.

❖ ❖ ❖ پایان بخش چهارم ❖ ❖ ❖